

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228590

UNIVERSAL  
LIBRARY







نهمین گره از رشته انتشارات مجله نسیم صبا

## لیلی و مجنون مکتبی

شیرازی

شعر است لطیفه الهی مضمون سپیدی و سیاهی  
آن شیر بود که چون بخوانی ازجات رباید از روانی  
دریای سخن پر آب باید کز بحر تهی گهر نیاید

بسمی و اهتمام

ح - کوهی کرمانی

مدیر و نویسنده

مجله ادبی نسیم صبا

طهران در سال هزار و سیصد و دوازده هجری شمسی

قیمت ۳ ریال با جلد خوب ۵ ریال

خیابان نظامیه دفتر مجله نسیم صبا

» لاله زار کتابخانه طهران

» ناصریه شرکت مطبوعات

» » کتابخانه اقبال

» شاه آباد کتابخانه سیروس

بیل فروش:

مطبعه اطلاعات

## بنام خدا

گروهی از دوستان گرامند که اجرای اوامر شان را از فرائض خود می‌شمارم بنده را تشویق فرمودند که مثنوی زیبای لیلی و هجنون مکتبی را که از رقت الفاظ و معانی مورد ستایش خاص و عام بوده و نسخ آن چون کیمیا که یاب بل نایاب گشته است بطبع رسانده در دسترس ارباب ذوق و خرد و دوستاران شعر و ادب که شکرالله هر روز، روبه‌زونی است بگذارم اینک نسخه نفیس مثنوی مزبور که نهمین حلقه از سلسله انتشارات مجله ادبی نسیم صبا است ( ۱ ) با دقت زیاد و مقابله چندین نسخه خطی و چاپی بادو مقدمه به‌نثر و نظم اثر خاتمه‌توانی آقای دکتر رضا زاده شفق و طبع بلند آقای پزیمان بختیاری بطبع رسیده از لحاظ خوانندگان محترم میگذرد امید است که حقارت این تحفه خرد وسیله مقبولیت آن در نزد عاشقان ادبیات گردد .

در خاتمه از دو برادر دانشمند بزرگوار حضرتین آقای میرزا احمد خان اشتری و میرزا هادی خان اشتری که بنده رادر شتر این‌نامه تشویق و تحریص و یاری فرمودند اندسپاسگذاری بی‌بایان خویش را معروض میدارم

طهران شهریور ۱۳۱۲ حسین کوهی کرمانی مدیر مجله  
ادبی نسیم صبا

( ۱ ) خانامه کوهی - فرهاد و شیرین وحشی کرمانی  
روضه الانوار خواجوی کرمانی - منتخب غزلیات خواجوی کرمانی  
خاک برین وحشی کرمانی - کلشن صبا - ترانه های ملی - پیر  
وجوان میرزا نصیر اصفهانی

بقلم دانشمند معظم آقای دکتر رضا زاده شفق

### مکتبی شیرازی

مکتبی از شعرای قرن نهم هجری است . اواخر این قرن که دوره شهرت شاعر بود اوضاع سیاست ایران بار دیگر در هم برهم و پریشان شده بود . انقراض حکومت متعدد مانند سربداران و آل کرت و مظفریان و جلایریان و آمدن و گذشتن تیمور بان و ظهور طایفه آق قویونلو و قره قویونلو در آذربایجان و شروع سلطنت سلطان حسین بایقرا در ولایت هرات جمله بادی يك سلسله خرابیها گردیده و مردم را از تازاب و توان انداخته و میدانرا برای ظهور یک سلاله مقتدر مانند صفویان آماده ساخته بود .

ولی عجب آنکه همانطور که فتنه مغول و طغیان تیمور نتوانست صدای سخنگویان ایران را خاموش نماید و شعرا و مورخین و علماء و صنعتگران زیادی در آندوره ظهور کردند هم چنین این فرجه فتور و عطالت یعنی فاصله بین انقراض تیموریان و ظهور صفویان از وجود شعرا و نویسندگان و علماء خالی نبود و تنها در دربار سلطان حسین عده زیادی از ادبا و دانشمندان مانند امیر عایشیر نوائی و حسین واعظ کاشفی و مولانا عبد الرحمن جامی و امثال آنها وجود داشتند .

شیراز وطن مکتبی نیز بر طبق معمول مرکز شعرا بود و در آن شهر زیبا و مصفا سخن سرائی میکردند .

میتوان گفت اگر عبد الرحمن جامی را از بعضی جهات استثناء نمایم اغلب شعرای این دوره متنبم و مقلد گذشتگان خاصه نظامی گنجوی بودند یعنی گنج آن شاعر شیرین سخن نمونه نظم و سر شق داستان اتخاذ شده بود و هر کسی در اقتفای آن استاد طبع خود را

آزمایش میکرد و باید گفت بزرگترین آنان **امیر خسرو دهلوی**  
و **عبد الرحیم جامی** بود.

از جمله **حکایات خمه نظامی** یکی داستان **لیلی و مجنون** بود که آنرا بسال ۵۷۴ تمام کرد بعد از **امیر خسرو دهلوی** در ۶۹۷ هـ - انقصه را بنظم کشید و بعد **شمس الدین محمد بن عبدالله کاتبی** متوفی در ۸۳۹ و **امیر نظام الدین و جامی** همان داستان را از نو سرودند و نظم این دو شاعر اخیر الذکر بسال ۸۸۹ بود.

**مکتبی** نیز که تخلصش از شغل مکتب‌داری اوست خواست ساعاتی را که از **تعلیم علوم و فنون** فراغت می‌جست با **قصه لیلی و مجنون** بسازد و نظم دیگر و تازه تری آغازد پس بافتنای **نظامی و امیر خسرو** آن قصه را که بقول خودش در **دو هزار و یکصد شصت بیت** است چنانکه خود گوید: ایات که در حساب پیوست - آمد دوهزار و یکصد و شصت پایان آورد. **مکتبی** خود فضیلت سبقت دو سخنگوی نامی را تصدیق کرده و کار خود را به تعمیر و تکمیل معماران تشبیه می‌نماید چنانکه گوید:

هر چند که خسرو و نظامی دادند دو خانه را تمامی  
من کین نمط یکانه کردم معماری این دو خانه کردم  
ایضا گوید:

این در که برشته کرده ام نو از کنج نظامی است و خسرو

تاریخ **نظم لیلی و مجنون مکتبی** ۸۹۵ بود و خود شاعر ماده تاریخ مناسبی پیدا کرده که عبارت است از ترکیب «**کتاب مکتبی**» خودش گوید: چون **مکتبی** این کتاب بگشود - تاریخ کتاب **مکتبی** بود.

کاش وقت و حوصلة بیشتری نصیب بود که تا در تاریخ

ظهور واصل و منشاء قصه لیلی و مجنون و کیفیت اقتباس آن از طرف گویندگان ایران و مقایسه سبک و شیوه و لحن و خصوصیات هر یک از ناظمین آن مطالبی اظهار می‌شد و امید است دانشمندان این مهم را با حسن وجوه انجام دهند.

کلامه‌ای که لازم است قبل از ختام این مختصر گفته شود آنست که مکتبی از طرفی قایل قیاس با بزرگان نظم ایران نیست از طرف دیگر آوردن نام او در عداد مقلدین صرف بی رونق هم دور از انصاف است یک مطالعه سطحی لیلی و مجنون مکتبی بکسی که ذوقی دارد نشان خواهد داد که این شاعر واقعا لحنی دارد و بکلمات حاکم است و قریحه اش روان است و در نظم توانا است و عشق سوزان و بی‌ریای آن دو عاشق داستان را دریافته مانند پیرش نظامی صحرای نجد را که گویا عشتگاه و مدفن اندویار جانی بود درمد نظر گرفته و بزبان همان شاعر این سخنان موثر را گفته است :

گفتند روندگان هامون	کین وادی لیلی است و مجنون
از تر بشان دو چشمه زاده	وان هر دو بیکدگر فتاده
از مقبرشان دو بید خرم	بیچان شده چون دورشته برهم
از باد بهر گیاه اخضر	بیچان شده بر گیاه دیگر
هر گل که ازان گیاه روید	دیوانه شود هر آنکه بوید
عشقی که ز قید نفس یا کت	چندین اثرش در آب و خاکست

شمیران - طهران شهریور ماه ۱۳۱۲

دکتر رضا زاده شفق

## مقدمه منظوم اثر طبع لطیف آقای پیرمان بختیاری

چون روز سخن سپاهر و شد  
وان نابغه وطن پرستی  
دریافت فروغ جاو دانی  
آئین عجم ز نوجو جم مرد  
نی نی که اگر جهان به مرد  
تایات دگر ره از نظامی  
گفت ازدل معنی آفرینش  
در شیوه داستان سرائی  
از طبع متین و شعر محکم  
جمعی ز سخنوران خود خواه  
سر چشمه داستان سرائی  
او پیشروی بصیر و آگاه  
او رخس سخن ز جوی رانده  
اوبار فکندد خوش به منزل  
او خفته بدامن سعادت  
او را علم جهان ستافنی  
وینان همه عمر رنج برده  
او تکیه بیازوی سخن داشت  
وینان بهوس فرس جهانند  
جنبید بهرزه بس دهمنشان  
تا آنکه دونا مراد رنجور  
دل کنده ز عشق نامجوئی  
پیچیده سراز قبود هستی

خورشید سخاوری فرو شد  
افکند زتن قبای هستی  
آن مهبط نور آسمانی  
کان زنده کننده عجم مرد  
**شهنشه** فنا نمیدیرد  
آیات سخن بانند نامی  
در لفظ معانی آفرینش  
مشهور شد از هنرنمایی  
شد دولت سرمدش مسلم  
رفتند بخیره در همان راه  
انباشته شد زیاده لائی  
وینان همه بیروان گمراه  
وینان بکنار جوی مانده  
وینان همه مانده بار در گل  
وینان همه خوندل از حسادت  
در جاوه بملک کاه رانی  
اندر غم نام نیک مرده  
زان بیرق نیک نامی افراشت  
رفتند و بنیمه راه ماندند  
مطلوب کسی نشد سخنشان  
در پنجه قهر دهر مقهور  
دل داده به عشق و خو بروئی  
خندیده برین بانند و پستی

نامی ز کمال بی نیازی	جستند بجز و سرفرازی
گشتند بشعر نیک نامی	نا کرده هوای نیکنامی
<b>همه‌خانه‌بو حشیان وادی</b>	<b>آن و حشی دشت نامرادی</b>
<b>خوش مکتب بیدلی گشوده</b>	<b>وین مکتبی غم آزموده</b>
بر نام کسان سخن سرودند	غمنامه خوبستن گشودند
زدا زغم عشق خوبستن داد	آن خسته دل از زبان فرهاد
پر گرد ز ناله کود و هامون	وین سوخته جان بنام مجنون
اینست نظام دهر اینست	آین زمانه اینچنین است
وین از می بخت میبرد کام	کان از بی بخت میزند کام
وین برده نبرده زنج صد گنج	آن از بی گنج برده صد زنج

\*\*\*

کسرا نرسد بلند نامی	در مکتب شهوژ نظامی
گوید سخنی که عشق گوید	جز آنکه بیای عشق بگوید
جوید روشی که مکتبی یافت	بگوید برهی که مکتبی یافت
وز عام نخو است ره نوردی	کز عقل نجست پایمردی
آموخت که یافت سر باندی	افتاد کسی و نیاز مندی

\*\*\*

اندیشه مکتبی - زخامی است	گر جاده دهم که چون نظامی است
کی قطر دیو بحر بی گرانست	کی قدر زمین چو آسمانست
<b>این ناله ز روح درد مند است</b>	<b>آن نغمه ز فکر سر بلند است</b>
<b>منظومه این روانگداز است</b>	<b>مجموعه آن روان نواز است</b>
این محفای سوك خواهد آن سوز	این سر بسیر آتشت و آن نور
این آتش خانه سوز باشد	آن نور جهان فروز باشد
<b>وز نامه عشق داستانیست</b>	<b>هر مصرع مکتبی زبانیست</b>

## چون گفته‌شیمخ باطافت

منظومه او بود بهر باب  
 او را نفسی شررفشانست  
 او بسته زبان خود ز گفتن  
 من عاشق این بیان نغزم  
 میسوزم و آتشی عیان نیست  
 ای اشک بچشم من قدم نه  
 بر آتش جان بریز آبی  
 چشمی ودلی بر آتش و آب  
 کز آتش دل در آن نشا نیست  
 من سیر نگشته از شنفتن  
 کز آتش عشق خسته مغزم  
 در جسم من آتش جان نیست  
 بیچاره شدم تسلیم ده  
 بر شیبون دل بسته جوابی

\*\*\*

## ای کوهی بینوای خوشذوق

بادست تهی زدی تو سرمست  
 خرسند شد از تو قلب و جان هم  
 کز حدت شور و شدت شوق  
 بر طبع کتاب مکتبی دست  
 پژمان ز تو شاد شد جهان هم  
 حسین پژمان بختیاری



نهمین رشته انتشار مجله نسیم صبا

---

## لیلی و مجنون مکتبی شیرازی

\*\*\*

شعر است لطیفه الهی مضمون سپیدی و سیاهی  
آن شعر بود که چون بخوانی از جات رباید از روانی  
دریای سخن پر آب باید کز بحر تهی گهر نیاید

---

بسعی و اهتمام

ح - کوهی کرمانی

مدیر و نویسنده

مجله ادبی نسیم صبا

---

طهران درسال هزار و سیصد دوازده هجری شمسی

---

مطبعه اطلاعات

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خلاق ازل وابد هم آواز  
در حکم وجودت آفرینش  
کوهر کش رشته بیا نها  
از بحر توجون حباب خالی  
بی یاد خوش ، توناخوش آواز  
سرما یه ده بزرگوار  
در حلقه طاعتت به تسبیح  
خلاق آمده از عدم به آواز  
یا نطق ز بان بریده گوید  
کا نجا نتوان فکند لنگر  
آنها که گش ندیده در خواب  
واین دایره های آبگون بست  
با بود تو چون خطی بر آب بست  
در یای کرم کف معانی  
زان در همه قطره عیانست  
برذات تو مختصر گواهی است  
گردیست زگرد بادگردون

ای بر احدیت ز آغاز  
ای سایه مثال گاه بینش  
ای کا لبه آفرین جانها  
ای ظرف نه آسمان عالی  
ای طایر عقل عرش پرواز  
ای مبدع آفریدگاری  
ای قطره ابر و ذره ریح  
ای داده صلاهی جودت آغاز  
ای برتر از آنکه دیده جوید  
ای بحر تو بیش از آن مقعر  
در بحر تو گوهر ایست نایاب  
از بحر تویک حباب بشگست  
یعنی فلك از چه دیریا بست  
عقل از گرمت بنکته دانی  
هستی تو بحر بی گرانست  
حرفی که زماه تا بماهی است  
از ممالکت تو ربم مسکون

از صنع تو بر سواد بینش  
سر رشته رشته های هستی  
یک دانه زمهرعت زمین است  
یک نکته ز کلکیت آسمانست  
نه طاق مفرس آفریدی  
شد عقل عقیبه چون فلاطون  
مجنون تو با دل شکسته  
در بحر عنایت که عام است  
ماهی بز بان خام را یان  
چندانکه جهان گشاده دیده  
صورت گریبت بخامه تیز  
در راه تو مرغ فکرت اندیش  
عقل از طابیت بسی دویده  
روی صنم از تو عنبرین خال  
با دید تو در باند و پستی  
علم تو بخواندن سبق نیست  
هر نقش که یافت زر نکارش  
هر کل که نکاشت چوب و سنگش  
با حکم تو نیست حکم کس را  
این قوم که حاکم جهانند  
چون جنبش چرخ قدرت تست  
گر بر در کعبه یا بدیرم  
چون فکر توام مهار دارد  
هر چند که نامه سیا هم

جای مگسی بست آفرینش  
در نه گره سپهر بستی  
کزوی همه خالق خوشه چین است  
کانشای دو کون شرح آنست  
بی مشورت کس آفریدی  
در فکر نو خم نشین گردون  
زنجیر سپهر را گسسته  
ماهی بچه را محیط خام است  
در بحر تو کی رسد بیابان  
غیر از تو خدای خود ندیده  
از عقل صور معانی انگیز  
نگذشته ز سایه پره خویش  
از خانه خود بیرون ندیده  
مرغ سحر از تو گوهرین بال  
ما نم نشود حجاب هستی  
موقوف گشودن ورق نیست  
از قدرت تست یودو تارش  
از خامه تست آب و رنگش  
در بحر چه اختیار خس را  
حکم تو به خالق میر سانند  
جنبیدن ما به قوت تست  
در شهر بحکم تست سیرم  
هر جا برد اختیار دارد  
شد دود کش تف لثام

گر بحر عنایت بجوشد  
نه از کنه منت زبان بود  
گر سوزش ما چه نیست سودت  
گر دوزخ گرم بایدت تیز  
خاکم تو سرشته و شاید  
هر نیک و بدی که در نوا بود  
ما را از کرم هدایتی بخش  
آن در بکشا که چون گشایم  
بنمای به مکتبی درین چاه  
آن را که سپهر محمل اوست  
مارا با مان بر ات کل بخش

### بعد تو حمید خدا نعت نبی

شاشمه انبیاء محمد  
عنوان صحیفه الهی  
ای محمل آخرین متصل  
آن سایه رحمت الهی  
زان مهر ازل که در نگین داشت  
زان از همه سایه اش نهان بود  
عقل از کلمات اوست محفوظ  
او پیش قدم تراز جهان بود  
آدم گشته است لوح تصویر  
سجاده شرع او که بکشود  
باحسن خایل از در آمد  
هر ذره ز خاک راه آن تاج

ماه افسر و آفتاب مسد  
سرخیل سپیدی و سیاهی  
خورشید یسین و صبح اول  
فیروزه نگین مهر شاهنی  
اقبال ابد در آستین داشت  
کش سایه زون ازین جهان بود  
دل عرش و زبانش لوح محفوظ  
زان بیشر و جهانیان بود  
زان صورت خوب شد جهانگیر  
در کشتی نوح با دبان بود  
ز آتش کده سرخ زو بر آمد  
ادریس مسیح راست، عراج

هارون و کلیم را بود طور  
طوفان بلا جهان ربودی  
از باغ جهان که در کشادی  
تیغی است که تا ابد کشیده  
در دست بدان قلم شکسته  
انگت شهادت اش قلم بود  
بر ناخن ماه نشق عیان کرد  
تایافت سخن سفید روئی  
تا راه بگوهر بتا کرد

هر ربك زره گذار آن نور  
گهر سد شریعتش نبودی  
گر غنچه لب نه بر کشادی  
حکمش که سر از ازل کشیده  
حرفش که قلم بیچوب بسته  
بر ابرو جهان چه حوش رقم بود  
زان اوج و قلم که امتحان کرد  
کردار همه را سواد شوئی  
عواصی قلم سما کرد

### صفت رفتن معراج نبی است

معراج محمدی نها دند  
از نور بدست او بر اقی  
در وهم نیامدی خیالش  
با کام فراخش آسمان تنك  
بر لنگر عرش نردبان بست  
بایش همه بر نجوم افلاك  
از سنك شد آتش آشكاره  
در چرخ زدن بر یشمین دم  
آمد بسر ای امهانی  
پیغام گذاری خدا كرد  
ای امشب و هر شب و معراج  
درها بگشاد و دیدها بست  
آن به که شود ز خواب بیدار  
در راه تو دیدها گشاده

یکشب در آسمان گشادند  
جبریل رسید چون وشاقی  
برقی که ز جستن خصالش  
با سرعت سیرش آسمان لنك  
دستی که رطاب وزین ان بست  
چون كلك منجم از سر خاك  
از ماندن نعل او بخاره  
در کوه شکستن آهنین سم  
جبریل بان سبك عنانی  
پیغمبر ياك را ندا کرد  
گفت ای بسر جهانیان تاج  
بر خیز که با تو دوست بیوست  
خورشید از آن نمود دیدار  
هم چرخ هم انجم ایستاده

کارزمی از تو یافت اتمام  
زین مزده چه شد نبی خبردار  
افروخت زخرمی چو مهتاب  
پوشید چو کعبه جامه دردم  
برزین براق یادر آورد  
بر نقطه قدم نهاد هموار  
چون آمدنش ملک شنیدند  
نقش بر هر فرشته بود  
بر اوج ستاره صدر گونین  
شده ام نگین و شب سیاهی  
اوساخت عطار د مهندس  
گشت از دلف و چنگ زهره خم  
چون سوی فلک قدم گشاده  
گرد عرقش که جست از اندام  
او داده شرف بمشتری هم  
بر تیرگی زحل چه بگذشت  
در رهگذرش ز روز اول  
چون بر سر عرش رأیت افراشت  
چون فکر حکیم سال خورده  
بر عالم بی نشان علم زد  
خورشید ازلی نبود غرا  
آری چه زمین نما ند خورشید  
با کام و زبان بهم سخن گفت  
چون گشت دلش خزانه راز

وقت است که بر فلک نهی کام  
شد بخت جوان خسته بیدار  
کان واقعه دیده بود در خواب  
از بهر مراد خلق عالم  
بنیاد جهان ز جادر آورد  
بر دایره فلک چو بر کار  
تا عرش دو روبرو به صف کشیدند  
صلوات و سلام اوز معبود  
باروی چه ماه بدر گونین  
تا زد بر نامه مهر شاهی  
در مدرسه فلک مدرس  
چون کاسه عود بر ترم  
خورشید بزیلر یا نهاده  
شد جوهر آب تیغ بهرام  
زان پیش نه مشتری به عالم  
تا در یک شب جهان سحر گشت  
بود آن ملک آن بروج مشعل  
جبریل و براق هر دو نگذاشت  
بگذشت ز صد هزار پرده  
در برده لامکان قدم زد  
دید از ازل و ابد هویدا  
بی مشرق و مغرب است جاوید  
بی کام و زبان جواب بشنفت  
آمد بهکان ز لامکان باز

مراج دو کون نفی اشیاست تا آمدنش در معلق  
ما بین مکان و لامکان لاست  
یوشیده نگشته بود مطاق

### که مخاطب به بنی عربست

ای سر علم تو چرخ اعظم  
ای نور تو هستی که بوده  
زیبا چمن جهان بهشت است  
از خشت زمین سپهر بنهاد  
گردست کشتی ز نقطه خاک  
در دایره کشتی دیگر بار  
کی غیر تو بر فلک زندگی  
عقل تو ز نرد بان ایام  
کرا بر شکافت تیغ خورشید  
مرغی که درون خانه اوست  
بر فرق تو ایر سایه دار است  
ابر آن عرقی که از تو چیده  
بعد از همه انبیا رسیدی  
پیش از همه گر تو رخ نمودی  
چرخ از تو نهان بیک ثمر بود  
جان همه در حمایت تست  
نه دا - بر - سیر دایم  
ای اصل ستون بیت معمور  
فردا که زمین شود چرخ  
از ابر کف شعاعت انگیز  
چون حمد خدا و مدح گفتیم

چوب عامت ستون عالم  
از ظلمت نیستی نموده  
ز آب و عرق تو سر گذشت است  
بر سد شریعت تو بنیاد  
نه دایره را ورق کنی یا ک  
هم دست دست بود چو پرکار  
چو کان تو میرسد بدین گوی  
بر کنگره فلک نهاد قام  
نیم تو فلک شکاف جاوید  
بحرو کهر آب ودانه اوست  
زان عطر فروش نوهار است  
افشاند بذاك وکل دمیده  
بر حرف همه قام کشیدی  
غیر از تو بیمبری نمودی  
شیرینی جمله از تو افزود  
ماک همه زیر رایت تست  
بر نقطه ذات تست قایم  
بگشای بمکته بی در نور  
از گرمی آفتاب محشر  
آبی بدهان خشک ماریز  
وین در فلک سحاب سفتیم

زان قطب فلک سریر گویم	آن به که سخن زییر گویم
استاد عطار دو بیر است	بیری که امام عقل میراست
کردون ورقی ز دفتر اوست	صدری که زمانه چا کر اوست
یعنی که جلال دولت و دین	دانای جهان سپهر تهکین
بر نقطه خامه اش بود تک	نه دایره زمردی رنگ
از رخنه کاک اوست روشن	آن خانه ناپدید رو زن
کر هست شکوه او بگردون	کی درس سخنش رسد فلاطون
وی رابطه رفیع افلاک	ای صاحب ارغنون ادراک
زائمه عقل برده ز نکار	ای گرده تو بر جبین احیار
سودی همه خاق دست بر هم	از قدر تو روز و شب بهالم
شد قفل و کلید آفرینش	کاک تو بجل و عقد و بینش
شطرنج فلک ز جمله بردی	زان پای که در هنر فشردی
دانش ز تو شد بزرگ مایه	دولت ز تو شد بلند پایه
تافسانه شوم بدین حکایت	صدرا نظری کن از عنایت
وز تربیت تورنگ و بویافت	باغ سخنم که آبرو یافت
کز کشت تو خاق خوشه چین است	تو خرنی من دانشی یقین است
کارم همه دانه سوی خرمن	وان مور بلند همتم من
جاوید بقا چه نام خود باش	تا هست جهان بکام خود باش
جاوید بهمان بحسب دلخواه	بر مسند شرع و منصب و جاه

### مدح شه قاسم امیر الامر است

روز از شب تیر مسر بر آورد	چون صبح او ای زر بر آورد
از کوهر شب چراغ خورشید	افروخت سپهر تاج جمشید
از عطسه صبح یافت احیا	کردون غنوده چون مسیحا
چون که همه خفته کان بوده	خورشید که کهر با نوده

بعقوب زمانه کشت بیبا  
داعی شد سودمند برسر  
بکشوده کره زکار هستی  
بکشاد هزارچرخ را در  
چون برچم بیدق از نکوئی  
در بر رخ کاینات بسته  
دودازسراو شده علم کش  
برروی ورق نهاده خامه  
این بکر جمیله را کندمهر  
اقبال از آسمان ندا کرد  
برقامت میرو میر زاده  
**شه قاسم** بن امیر منصور  
کردون علم وستار دلشکر  
دولت آندش رکاب داری  
اقبال غلام خانه زادش  
اقبال بیای بوسش آمد  
زیبدم چرخ طبل بازش  
چون بهله کشد زینجه اش بوسست  
نه دایره یاره یاره چون میخ  
دست اجل از زمانه کوتاه  
نه دایره حلقه کدندت  
عدل تو زما نه را بهار است  
از رسته مورد ر نکیل است  
شد خنجر کرک تیز دندان

شد یوسف چه فتاده بیبا  
سودازدگان خواب را خور  
خورشید بصد دراز دستی  
دو ران بکاید دسته زر  
شب چون عدم تهی درونی  
من در سحری چنین نشسته  
از دل نی خامه ام در آتش  
این قصه که هست عشق نامه  
اندیشه کنان که تا که از دهر  
چون فکر تم این سخن ادا کرد  
کین بیرجن از ازل فتاده  
سرخیل سبه کسان مشهور  
انکوه مهابت زمین فر  
چون اختر سعاد سواری  
چرخ آمده خانه مرادش  
هر جا که سپا کوشش آمد  
باشد چه بصید تر اکتازش  
گر پنج زند بهر که بدخواست  
قهرش نه عجب که سازد از تیغ  
لطمتش سز دار کند درین راه  
ای تاج سران سم سمنندت  
بازوی تو ملک را حصار است  
از عدل تو هر کجا که ییل است  
در ملک تو شاخ کوسفندان

کرتیم توداود آب دریا  
زان روانرش همیشه باقی است  
چون ابر بود که زالربرد  
چون بحر بود که کف برآود  
ازخاره کند غبار سازی  
ازطعم جهان برد سکون را  
باید چو فلك جنبه داری  
چون دجانه که شد حصار بغداد  
بیش از فلکت دوام بادا  
اعدای تو جاودانه مقهور  
دولت بتو هممان چوسایه

سبز است نهال چرخ مینا  
در بزم تو آفتاب ساقیست  
دستت که می از بیاله ریزد  
طبعت که دراز صدف برآرد  
رخش تو بدست و بای بازی  
چون او حرکت دهد جنون را  
چون او فرسی چو تو سواری  
شمشیر تو فارس را امان داد  
دایم فلکت بکام بادا  
احباب تو پر زمانه منصور  
کردون بتو مهربان چودایه

### این سخن در طلب عقل بود

ببچید عمامه شب از روز  
بالا شده قطرهای انجم  
انگشت فشرده آتش سوخت  
آورد بچشم خور سیاهی  
شب داروی ببخودی در انجام  
در آئینه عکس زنگی افتاد  
زان زرده آفتاب جسته  
لنکر شده بادبان خورشید  
ناخن زده هندوی بر اندام  
از ابر شکسته نردبان ها  
چون جامه نارزان بغداد  
از تنگی روز کار دلتنگ

شبگیر که بر کلاه زر دوز  
گفتی که فناد خور بقازم  
یا آنکه تنو در مغرب افروخت  
رنج یرقان شام ناهی  
خور جام شراب بزم ایام  
بر روز شب دورنگی افتاد  
مه بود چو بیضه شکسته  
بر کشتی کل زروی امید  
گفتی مگر از هلال در شام  
بر طاق مه نواز کرانها  
بر شط فلك زابر فریاد  
من در کوه شب سیه رنگ

سودای دماغ موی دیده  
سرنقطه و بای همچو بر کار  
کین قافله را کجا بود روی  
دارند بقازم عدم میل  
کار ز فنا سوی بقایم  
کاین قافله را سراسر سار  
آویخته خلق را به پرواز  
زان در همه مذهبی امام است  
بر راز درون چرخ بیناست  
پیشش چو دو صفت کتابیست  
تا بر قدم خرد رسیدم  
تفشش ز نثار عالم افزون  
مشکین نفسی چو شمع کافور  
بالاش کشیده تا بقا بود  
جوی سربیدن گرفته بیوند  
داغش بدل جبین نهادم  
کای گوهر تاج سر بلندی  
تا بر کشد از چه فنایم  
فرمود سوی سخن اشارت  
از تیغ زبان کهر شد آیم

شب بر من دل نیا رمیده  
در دایره سپهر دوار  
گفتم بیگی درین نکایوی  
گفت این گذرندگان چون سیل  
گفتم ره راستی نمایم  
گفت از خردت کشا بد اینکار  
او هست همای عالم راز  
اورا همه دانشی تمام است  
از عینک آسمان که میناست  
عالم ازل و ابد که بایست  
من سر بفراز میدویدم  
دیدم زده خیمه چه گردون  
بیری بمیان نشسته چون نور  
یا ناسرش ایمن از فنا بود  
باشخص دو عالم آن خردمند  
من بهر غلامی ایستادم  
گفتم ز سر نیاز مندی  
بنما رسن چه بقایم  
بکشاد زبان پر عبارت  
چون شد بسوی سخن خطابم

### که سخنها همه زو نقل بود

دریا که نمیتوان که پوشی  
همچون گفازو کهر بر آید  
گوهر همه سفته آبد از کان

دریا دل من چرا نجوشی  
بحر تو بجوش اگر در آید  
گرتیرنی زخامه بر جان

شد سحر و هزار چاه بالی  
 شد کهن تودر زیاده و کم  
 بکشای زبان زابر درساز  
 چون چرخ برشته سخن بیج  
 نه دایره را که امر کن کرد  
 چون حرف سخن نیاید ازین  
 هستی جهت اقامت اوست  
 چنگی است فلک سخن صدایش  
 زین خلق که از سخن زنددم  
 تا نخل زمانه بار دارد  
 از باغ سخن سیه کاهی  
 ز الماس ستاره چرخ اخضر  
 نظام گهری جو رشته در

**شعر است لطیفه الهی**  
 شعر از روی دانش است از العام  
 از نغمه دزین بلند قانون  
 شعر است ترازی زمان را  
 در خود چه فرو رود سخن ساز  
 از نیشه فکر جان خراشد

از کلاک میان تهی است حاصل  
 معیار ترازی دو عالم  
 در در چه صدف سیه بر ساز  
 کز گردش چرخ نکساده بیج  
 بنیاد ز نقطه سخن کرد  
 نقشی ز نگار خانه کن  
 تشریف بقا بقامت اوست  
 از چنگ بود غرض نوایش  
 دریای سخن کجا شود کم  
 شاخس ورق سخن نکارد  
 لوح و قلمش بیرک وشاخی  
 چون شعر نسفته هیچ گوهر  
 یا کست ز امتزاج عنصر

**مضمون سفیدی و سیاهی**  
 لیکن نشود سفید از ایام  
 خارج بود آنچه نیست موزون  
 رزمی نبود در آن جهان را  
 ران سوی سیرش اید او از  
 جان ابدی از تو تراشد

**آن شعر بود که چون بخوانی**  
**دریای سخن پر آب باید**  
 هر نقطه که معنی ترش نیست  
 تا گوهر معنی ابستد دیر  
 کاهل شدن تو طبع را کشت

**از جات رباید از روانی**  
**کز بحر تهی گهر نیاید**  
 باشد دلفی که گوهرش نیست  
 الفاظ کن آهنین چه شمشیر  
 میزد کشف فداه بر مشت

تسويد گران شعر نامسه  
اندیشه بخاوست دل کش  
در دوده تب کشيد خامه  
چاران که بهانم او فتابر  
چون خم که صدا بود دران خوش  
چون بر صدف او فک شود بر

### این بود مدح نظامی که نهاد

من کامله دل جهانم  
زانجم که در اسبان به تکم  
غنائک تر از جهانیا نسیم  
هر نقطه از کاک من که چسته  
دندان زده دم نهانکم  
از بحر سخن گهر بر آرم  
حون جگر بسته بافه بسته  
لیکوز بزحل نمیرسد تیر  
از دوده دیده خط نکارم  
در سینه کشیده ام زبان را  
چون گوهر بستنم سنک  
خواهم بکف نهی کنم بر  
گوهر چه میراست بی سنک  
افکنده بخاک و سنک برداشت  
کش سنک طمع برای بستی  
منصود ستایش نظامی است  
بمعبر عقل راست جبریل  
معراج رسول گشت منبر  
دارد نفس مسیح در دم  
چون سنک در آب و آب در سنک  
نه دایره را بر از صدا کرد  
چون سایه بیال او دویدم  
از عمر مدد ز بخت یاری  
بالای هزار خمسه بجایش

از شعر لشم گران تدبیر  
چون تیغ غلاف نیم جانرا  
با این همه گوهر از دل تنک  
وین طره که بیخ کنج از در  
نبی نی که بزر ندازم آهنگ  
آن لوزیم که چون گهر داشت  
زان مرع سخن گرفته بستی  
از گفن خمسه ام که نامیست  
ان خوش سخنی که وقت تاویل  
شیخی که به نسبت زیمیر  
هر یک ز معانیش چه مریم  
الفاظ معانیش ز فرهنگ  
چون اوئی خامه بر نوا کرد  
من کان هنری های دیدم  
خواهم ز زمانه ساز کاری  
کاین خمسه کنم در انتهایش

این قفل که سازم از حدیدش  
تا هر که بحرف او دهد گوش  
یا جوج مخالفم که سداست  
هر یک ز معانیش ز فرهنگ  
ابر ارجه شود سیاهی اندوز  
گاهی که زند بکوه بازو  
موری که زند بشیر بنجه  
امروز منم بطعم ماهر  
نظام بود از بی تمامی  
هر باد زبان من که خیرد  
کنجی است مرا بدل نهاده  
گر بر کشم آتش نهان را

در ملک عدم بود کلیدش  
از حرف دگر کند فراموش  
کی سدسکنندم کندیست  
چون لعل بر آب و لعل بر سمنک  
کرد شب تیره ظاهر از روز  
بازو شکنش بود ترازو  
بر بازوی خود نهاد شکنجه  
چون گنج فلک پر از جواهر  
**شیرازة خمسة نظامی**  
چون برک زبان خصم برید  
کز در سندن شود زیاده  
داغ حبشی کشم جهان را

**ای مکتبی این چه خودنمائیست** این خودشکنی نه خودستائیست  
تا چند ز عقل هوشیاری  
بگذار حکایت خود ا کنون  
از عشق بیار تا چه داری  
افسانه لیلی آرو مجنون

### قصه لیلی و مجنون بنیاد

بر حشر گدشتگان سخن ساز  
کز بر، عرب و بقدر و جاهی  
شاهی زده بار که بکیوان  
زیر و زبر زمین به رنجش  
گفتی بهم اشتران کروهان  
ز افراط گرفته گوسفندان  
از هر چه گرم کند خداوند  
صد آینه روی پیش بودش

از صور قلم بر آرد آزار  
بوده است بزرگ یادشاهی  
بسیار قبیله اش به فرمان  
مملو شده از سپاه و گنجش  
روی زمی است پرز کوهان  
کیتی به نم زنی بدنان  
بودش همه چیز غیر فرزند  
یک آینه رخ نمینمودش

مشت درمی بهر کدائی  
معماری هر کهن مزادی  
عیسی نفسیش رخ نماید  
ار شعم مزار ها چراغی  
در قالب جان نندش سرشته  
تذهیب سواد روشنائی  
خورشید از آفرینش افزون  
با عیش ابد گرفته پیوند  
چون از اثر ستاره نوروز  
بروی بهم وزیر ساز بستند  
بردند نفس برو دمیدند  
بر نغمه زیادتی زبانها  
هر سا به خیمه ناقه بوده  
کافاق زجا نور پیرداخت  
آوازه فقر یافت قارون  
چون ذر که فتد بدست درویش  
قیس هنری نهاد نامش  
کز دور فلک چه ایدش بیش  
شد چشم حکیم بر ستاره  
ماهی شود از فلک زیاده  
صندوق کتب شود درویش  
کان جمه کتابها بسوزد  
با دبو و دد آرمیده گردد  
گردون کندش بزیر دیوار

داده ز گرم بهر کدائی  
گردی ز درم بهر دیاری  
باشد در آسمان گشاید  
نا یافت زغیب او فراغی  
آمد یسربش چون فرشته  
دیبا چه خط آشنائی  
نوری ز سواد بینش افزون  
مادر پدر از نشاط فرزند  
آراسته شهر از ان دل افروز  
هر چوب زمین که بود جستند  
هر نبی که ز خاک رسته دیدند  
چون برک درخت بوستانها  
از عطر نه هر کسی همی سوده  
چندان که اش یدر فدا ساخت  
از بندل زرش بریم مسکون  
یک لحظه جدا نکرد از خویش  
چون وقت رسید از احترامش  
بنشانند حکیم دانش اندیش  
چون کرد، در اخترش نظاره  
گفت این خلف خلیفه زاده  
روزی که زدانش فنونش  
عشق آتشی از دلش فروزد  
از آدمیان رمیده گردد  
در رشته سایهای گهسار

زین گفته بحاضران مسرور  
خوبان قبیله آه کردند  
از گریه بران کل بهشتی  
مادر پدر از غم دل اندیش  
يك لحظه گریستند از بیم  
تا بود سراز کمند کردون  
چرخ گذرنده رام کس نیست  
چرخ است و هزار دیده نرم

### رفتن لیلی و مجنون بکتاب

کس نیست درین بساط شطرنج  
الفصه چو رفت روز کاری  
زان آتش دل که داشت مادام  
تاروی پری رخی ندیدی  
مادر پدرش نجس و خویشان  
چون کشت بنار هفت ساله  
خورشید رخس ز حسن جاوید  
چون سال بده رسید از هفت  
بود ازدل سوزناک بریان  
هر که بخرابه اش جستند  
کردند هم آخر از بسی بند  
مکتب نه که باغ بر زایل  
رخ بر رخ هم دو صف کشیدند  
یکسو بمران چون فرشته  
یکطرفه دختران چون حور

از بازی روزگار در رنج  
کز سبزه شکفت نو بهاری  
چون جان نگر فت با کس آرام  
از گریه دمی نیار میدی  
میخواست کسی بغیر ایشان  
شد لاله باغ و باغ لاله  
بوشید لباس ماد و خورشید  
جوش جگرش بر آسمان رفت  
بیواسطه سال و ماه گریان  
رخساره آب دیده شستند  
در حلقه مکتبش در بند  
از چوب ادب کشید غافل  
هر یک ز قبیله رسیدند  
از لطف ملامت سرشته  
کرد آمله هم چو شمع کافور

چون صورت چین میان دنیا  
صدخانه مرع دل گرفتار  
حوران بهشت زالقاً بود  
وزنتک برانگبین دهانش  
مزکانش سنان بماء میزد  
بر آتش دل کیاب کرده  
در گردن عالمی میکنده  
کز مردم زبدهام کس داشت  
خورشید بزیر سایه او  
گفتی که بدل خیال بود داشت  
صدتیر بیک گمان نهاده  
ماهی به نهفته ایایش نام

زان جمله بکمی عروس زیبا  
از جاوه سرو او برفتار  
رویش که بهشت رانقا بود  
در کرد زسرمه آهوانش  
چشمش بستاره راه میزد  
مزکان که بدل خراب کرده  
درمو چو فلك خمی فکنده  
لعاش عسل نخورده کس داشت  
ماه غالیه دان دایه او  
از ناز کی کمر که او داشت  
ز ابرو مزه اش کمان کشاده  
باغی نشکفته کلایش دام

### عاشقی کردن مجنون خراب

شد عاشق صورت نکوریش  
چون شعله سوزناک درنی  
از رک زده ریشه در دل او  
دل داده رقیس و دل زبوده  
بر وانه شمع درینک آتش  
رفتند ز دیده در دل هم  
وان هر دو بهم قام کشیده  
ایشان غم دل بهم نوشتند  
ایشان بکتاب کشته خندان  
وان شعله زباده از بهشتن  
پر غلغله جول نمک بر آتش

چون دیده قیس دید رویش  
رفت آتش دل بهر رک و بی  
تخم غم عشق شد کل او  
و آن ماه ز یکدلی که بوده  
همداغ دو عاشق بهم خوش  
چون دانه گرفته در کل هم  
طبلان بورق رقم کشیده  
طبلان همه ده قام نوشتند  
طفلان بکتاب رفته کریان  
آن درد فزون شد از نکته تن  
اطفال زسوز آن دو مپوش

یوشیده کجا شود قیامت	عشق است قیامت از ملامت
در گوش معلم آمد آواز	از گوش بگوش گفتن راز
کاوازه برون رود زمکتاب	در سید معلم مؤدب
باشد که روند از دل هم	نشانند دو مه مقابل هم
صورت رودش ضرورت از دل	کائینه چه گردد از مقابل
قالب دو، ولی نفس یکی بود	آ که نه که آن دو کس یکی بود
همچون مژه سوی هم دو بیدند	یکدم چه دو دیده هم ندیدند
وان شعله بچوب شد زیاده	کوشید ادیب دل فتاده
کس در دل دوزخش نکشته است	چوب ارجح ز گلش بهشت است
در آتش اگر رود بسوزد	نخلی که در آب و گل فرزند
شد پرده ز داغشان چه لاله	تا عا قبت از نفیرو ناله
چون بر کوب ز زبان بد کوی	شاخی ز شجر بشد بهر سوی
بروی در خانه کی توان بست	رازی که ز روزن زبان جست
پنهان نشود بزیر دامن	چون شعله ز سر گذشت و گردن
شد مادر، لیلی آ که از راز	از بسکه شد این جرس بر آواز
کل چید ز نیش بلبلای چند	بستد ز ادب سرای فرزند

### دو افتادن لیلی ز کتاب

چون شاخ بریده کشت زنجور	لیلی که ز قیس ماند مهجور
سنگ لحدش نموده هر سنگ	میدید حصار بام و در سنگ
تا شام دلش میان آتش	چون روز شد از فراق مهوش
چشم سیهش یراز ستاره	هر شب ز فراق ماه یاره
از سو ذل آسمان سیه کرد	مادر چو بحال او نکه کرد
تبخاله جان تب کش من	گفت ای جگر بر آتش من
از باد هوای کیستو زرد	چون شاخ کل بهار پرورد

کز چشم بدان نهفته ماندی  
از کرده و است دامت باک  
کائینه آسمان دور بست  
کاین آتش دل دهد بیادت  
واب حضرت شکست یابد  
از پرده به بیدت جهانی  
روید بنو دیده‌های اغیار  
در خاک نهان کند جمالت  
چون مشک شود نرانه مردار  
بشنان زدش باب تدبیر  
انباشته به تنور طوفان  
در محکمی بنای آن گوش  
در بخیه قدم بجای نبود  
تا ریشه نزد نراند شاخی  
بگریست جوشم دل پر آذر  
کاوخ چکنم نمیتوان گفت  
این سوخته رامسوز این بیش  
خارد گرم بدل شکستی  
جلاد شمارت نه حجام  
بر مرده چه سود زخم بستن  
نی آنکه با تشم نشانی  
نی آنکه فرو بری بر آبم  
دانست که مشکل است کارش  
میداد بزهر خورده تر باک  
چون شم بچربی زبانش

دامن چه یری کجافشاندی  
با آنکه درین هوس چه افلاک  
دانی که جهان بهانه جو بست  
این عیش و هوس بیز یادت  
ترسم بتو باد دست یابد  
آلوده شوی بهر ربانی  
چون ترکس از این سرشک بسیار  
آگاه شود بدر زحالت  
آن به که جو آهوان تاتار  
تا سوز درون نشد برون گیر  
تا خانه کس نکشته ویران  
هر خانه که می فرازی از هوش  
چون رشته گره پیاپی نبود  
کلبن که بود جوسیز کاخی  
لیلی چه شنید پند مادر  
آهی زد و از میان جان گفت  
ای مادر مهربان بیندیش  
بر خار کشیدم نشستی  
خستی چو به بیش یازم اندام  
توان بهسون ز عشق رستن  
آتش بنشانم از توانی  
زین بحر بر آر چون حبابم  
مادر چو بدید حال زارش  
بوسیدش و کرد گریه اش باک  
دافروخته داشت هر زمانش

## کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده  
چون مرغ یریدنش هوس بود  
دل کوفته از کتاب گشته  
زان چوب که بر جگر همی خورد  
چون ابر بهار دیده اش تر  
تنک آمده بر وی از زمانه  
عاجز چه شد از دود دیده خونریخت  
از سینه سوز ناک تنگش  
افکنده قام که هیچ غم نیست  
انداخت قام کز آفت مرگ  
سور دل آن چراغ شب سوز  
بی روغن عقل شد چراغش  
از سوز درون شدی شتابان  
در وادی ربك شادی اورا  
هر دم بخرابه کرد خوابی  
از ناخن یا که سود بر سنک  
را شفتگی دل خرابش  
هر روز بصبح بر دمیدی  
خودشید که پنجه نور کردی  
آن شیفته رمیده آرام  
بیرامن خیره ها برستی  
چون خیمه یار دینی از دور  
گفتی بغاغان و ناله کای یار

زان کلمن ناز شد بریده  
در چوب معاش ففس بود  
بر چوب ادب گیاب گشته  
درد دگرش فزود بردرد  
چون برک خزان کتابش ابر  
هم خانه وهم کتاب خانه  
از خانه و از کتاب بگریخت  
در لوح قام فکند آتش  
یعنی که بعاشقان قام نیست  
نمود شجر بریده را برک  
از یرده برون فتاد چون روز  
بیغوله غول شد دماغش  
بر کوی سرش هزار چوکان  
غم بیش ز ربك وادی او را  
چون مرده بتربت خرابی  
از بادیه ربك گشته هر سنک  
مجنون شده در جهان خطابش  
خور بالش خنتکان کشیدی  
شب را بطیانچه دور کردی  
رفتی بنمیه دل آرام  
زان باغ گل و شکوفه بستی  
از سینه کشیدی آه بر شور  
ای یرده ز خاطر م بیگبار

برخویش هزار دربه بستی  
از دیده نهان شدی پری وار  
امید دراز و عمر کوتاه  
در راه من و تو گشت دیوار  
دوزخ نتواندش سزا کرد  
بیش از اجل است خون بکردن  
جز دست کز بدنم چه تدبیر  
جز شیشه شکستنم چه درمان  
گردی بدهان و حلق خوناب  
پیدا شده از سیه زاله  
در بال سیاه خویش منقار  
رفتی چه قدم داش بر از خار  
چون ظلمت گورتنگ و بینور  
بر آتش دل جگر نهاده  
هر روز و شبش چنین گذشتی  
آن رشته راه شد گسسته  
از تیغ زبان کشیده دیوار  
از ناله صدا بلندتر کرد  
مه کنکره و فاك شكوهی  
بر دامن او زمین غباری  
چون دایره میان یرقار  
با چرخ به جنبش ایستادی  
بر صخره طناب سیل بستی  
چون بر شتری جل کبودی

دل بردی و از برم بجستی  
دیوانه فکندیم به بازار  
وصل تو و هجر من درین راه  
این گردغم از کجا بیکبار  
آن کس که تو را من جدا کرد  
هجران تو زار کشتن من  
از دست منت ر بوده تقدیر  
زاغوش منت ر بود دوران  
این گفتمی و از سرشک خوناب  
چون بر شفق شب چه لاله  
روی شب تیره را زغن وار  
آن دل شده از قبیلہ یار  
در کنج مغا کی از جهان دور  
خشتی له بزیر سر نهاده  
از قسمت آسمان که کشتی  
تادر قدم چنان شکسته  
دوران بره قبیلہ یار  
مجنون که ز اوی یار شد فرد  
بهاوی قبیلہ بود کوهی  
برقاة او فاك حصاری  
با رومت او سپهر دوار  
سنگی که ز بامش اوفتادی  
ابری که از او چه خیمه جستی  
بر بشتوی آسمان نهودی

وادی و درمیانه اش کوه  
آن کوه که بود نجد نامش  
مجنون شده بود مرغ بامش  
آن پشته که خاک تیره بود  
از بحر عمش جزیره بود  
کز بار دلش فروشدی کوه  
بر کوه بر آمدی ز اندوه  
آهی بسپهر بر کشیدی  
بر قافه کوه چون رسیدی  
زندان شده بی تو بر تم پوست  
گفتی بغان ناله کای دوست  
چون رعد زابره های انبوه  
نالن ز بخار کوه اندوه  
چون اره دو صد زبان کشیده  
کایم ترا ز من بریده  
سودائی سایه ات سر من  
ای عشق تو سینه پرور من  
تا با که نشست رو بروئی  
تو پشت بما ز تند خوئی  
تا هیچ بد از جهان نه بینم  
خواهم که بگو شه نشینم  
گر مقامیم کند چه چاره  
چشم تو چه منقاب ستاره  
طوفان غمت همان بدنبال  
در کوه گر بختم بدین حال  
از گریه نشاندی آتش تنک  
این کفت در آتش دل تنک  
چون سیل فرو، دوید از کوه  
بس سنک زنان بدل ز اندوه  
گشتی چو بگرد نقطه پر کار  
سر گشته بگرد خیمه یار  
چون میل بدیده اش کشیدی  
خاری که غبار ناک دیدی  
از آه داش طناب دویدی  
هر خیمه که از سحاب دیدی  
زان سر و رونده کردیادی  
هر جا که گذشت گردبادی  
از بار پروز خویش خالی  
میرفت با این خراب حالی  
بیجان بدنی بیای میداشت  
بی سر قد می بجای میداشت

### باز آوردن مجنون بسرا

از خون بگشا دکان یاقوت  
زنجیری عشق کشت مجنون  
وز گریه رخس بر آب نردید

کوبند که خون دل بدش قوت  
کاندم که ز حلقه های گردون  
هر دم پدرش خراب تر دید

چون سایه به نیل غم کشیدش  
در وی همه داروی جهان سوخت  
چون هیچ دوا نماند در خاک  
پرسید ز مادرش حکایت  
کاشفته دل و شکسته بالست  
در خانه و مکتبش ندیدم  
بیماری او نیافت بهبود  
کش چاره برون از آسمانست  
از سینه بناخن استخوان کند  
آن مردم چشم خانه من  
دل داده بصورتی پرروی  
از چنگ من و تو اش ربوده است  
درمان من و دوی او کن  
حالی سرو یا برهنه بشناخت  
آن گمشده جست بامدادی  
از گریه میان گل جوکاهی  
بر خار طنپیده رسته جان  
مویش نم دین کلاه گشته  
چون پرده عنکبوت بر خار  
اعضایش چه مرغ پر کشیده  
پر خار تر از شکاف کهسار  
تا فرق برسته خار پایش  
چون صورت نو رقم کشیده  
دیوانه سوز ناک مسکین

ینداشت که سایه رسیدش  
از سوز تنش چو آتش فروخت  
برداشت دو دست خود بر افلاک  
چون کاره زحد گذشت و غایت  
کان مردم دیده را چه حال است  
دیربست که دوریش کشیدم  
کردیم طبیبش آنچه فرمود  
آن درد نه بر بدن بجانست  
مادر چه شنید نام فرزند  
گفت آن گهر یگانه من  
در عشق سرای مکتب خوی  
سیمرغ قضا که بر گشوده است  
فکری به ازین برای او کن  
زین قصه بدر چو آگهی یافت  
نالید بگرد کوه و وادی  
تا یافتش از گذشت ماهی  
در خاک چه گرم پیاه غاطلان  
سرو سیمش سیاه گشته  
با خار دلش رک تن زار  
از خار بدن که بر کشیده  
بر پای تهی شکاف بسیار  
از گل بشکاف تا سنایش  
کس غیر رک از تنش ندیده  
هر دیده اش از سرشک رنگین

جان سوخت بر آتش کبابش  
بوشیده بر آن برهنه ریش  
پرسید فراق دید دارش  
افکنده میان بحر اندوه  
عنققات ربوده آهواره  
کاسیه سرت چو آسیا کرد  
وزدیو دماغ بند بکشای  
جوید خورشی و اشبانی  
غم طعمه خراب کرده خانه  
تا داد ستد زمن خدایت  
کز مغز فشاندی استخوان را  
من دست تو و دوست من گمر  
کاین خار زدامنت رهانم  
خورشید بیارم از برایت  
ارم صنمی که خود بگوئی  
سازم زروسیم نردبان را  
زان راه مرو که خانه دوراست  
ارام ر میده یافت ارام  
تعویذ شفای من زبانت  
زین پرده مخالف ایداوز  
با او پدرانہ بیعتی بست  
تا خار اجل بیا نیابم  
اورد بخانه اش ز کهسار  
زنجیر کشان بخانه بردش

حالی جو بیر گرفت بابش  
زیبا سلیمی که داشت باخویش  
بنشانند ز کربهای زارش  
کای بسته بیابت آسمان کوه  
کای جسنه بکود کی کنار  
این گردش چرخ بر تو خونکرد  
ز ابرو کره باند بکشای  
هر جانوی که یافت جانی  
لیکن نوئی از بد زمانه  
جستم بتضرع و دعایت  
برسنگ هن تن جوان را  
ما هر دو بچاه غم ز تقدیر  
در عاشقی از بیت روانم  
در نیم شب اربود رضایت  
کردم بجهان بخانه جوئی  
ارم بتو ماه آسمان را  
کز جستن لیلیت ضروراست  
مجنون چه شنید مزده کام  
گفت ای زنت بتاب جانت  
ترسم چه بخانه ام بری باز  
دستش بگرفت و برده در دست  
کز ارزوی تو سر تقابم  
این گفت چو وحشی گرفتار  
زنجیر زاب دیده گردش

مادر که چه جان بپر کشیدش  
 بر تن همه نار، نازک تنیدش  
 در بر جو کشید کلبن خویش  
 پر خار شدش از ودل ریش  
 دیدش ز خراش غم خلالی  
 بدری بده امده هلالی  
 بنشانند و امید کام دادش  
 هم شربت وهم طعام دادش

### طلییدن ز پدر لیلی را

بادسته کل چو صبح روشن  
 برداشت سپهر انجم افروز  
 شد بپرو سپاه کوس برداشت  
 چون شد پدر عروس اباہ  
 بردش بسر او بزم اراست  
 چون صیقل می جلالی خون داد  
 خندان پدر عروس در سفت  
 گز آمدنت چو شرمسارم  
 چون سید عامری محل دید  
 گفت این گهر ستوده من  
 گر آنکه پسندت تو باشد  
 دانی که کم از تو نیست گنجم  
 گر محترم کنی به بیوند  
 آن زرد همت که کس نسنجد  
 در صحن زمین بیای اشتر  
 هر خویش و قبیاه که دارم

### وصف عریانی مجنون گوید

چون آتش از آن نفس بر آشفتم  
 گفت اینسخن از جواب دوراست  
 کوشنه بهیر کاب دوراست

گر تیر کشی برد کلاویت  
چون گرد مکن بلند خیزی  
ز نهار مکن بکس گرانی  
زان زلزله اش بهم شکسته  
دریا نتواندش فرو برد  
بادیو فرشته چون شود خوش  
جا کرده بخانه از خرابی  
کو را بخرابه حبله بندم  
کین رشته نمیرسد به بیوند  
از سوی دگر شود گسسته  
با کوه زرم لنی برابر  
شد سید عامری بخانه  
کاین نور بریده شد از آنش  
از حلقه مار در حصار است  
از کلام نهنگ در صدف ماند  
آب بخنار و او نیاید  
از من یکی و ازو هزار است  
با چند هزار گس نجوشم  
شد جمع هزار دل پریشان  
گفت ای کره دل تو گردن  
وز راه ستیزه باز گردی  
از بنه گوش خویش سوزی  
تو بنه جوا بر کرده در گوش  
مغر تو سخن نمی پذیرد

این تیغ زیان به گفتگوی  
خواهی که ز یکدیگر نریزی  
تا میگردد سبک عنانی  
کوه از عظمت کران نشسته  
خاشاک که شد سبک تن و خورد  
فرزند تو هست دیوسر کش  
صد جغد بهر خرابه یابی  
بر دختر خویش چون بسندم  
آنکه بخدای خورد سوگند  
جولاه که رشته سخت بسته  
دختر ندهم اگر باین در  
گفت این و بقره شد روانه  
بنشست و نهفته گفت با جم  
آن کج که دور از اختیار است  
آن در که ببحر کوه کف ماند  
گر جور بری بکار باید  
چنگار کنم از سیاه داراست  
در چاره یک پسر بکوشم  
گفت این و بخانه برد خویشان  
بنشانند برای بند مجیون  
وقتست که چاره ساز کردی  
چونشتم برای جهان فروزی  
همچو نفلک از تو خلق در جوش  
سنگ از سخن از چه نقش گیرد

آن عقده ازین گره گشاید  
در بخیه نباشدش روانی  
جادید میان آتش افتد  
کابن باد بردمن و تو راهم  
سوزیست تورا از مهربانی  
لیلی چه شب اوجه روز باشد  
پیدا کنم از بی تو ماهی  
بنگر که نکو تری از ان است  
چون در همه جایکی است نقاش  
شد واقف نا امید ی بار  
کام دل زار خویش خواهم  
کابن هست هزارای کوشم  
لیلی بدو عالم ضرور است  
خورشید کند شب مراروز  
گر بگذرد آفتاب صد بار  
یک روی نبودن از دور و نیست  
بر بام روم کراز درم راند  
بر خاک درس به بهاو آیم  
آن سنک که بر سر آید از بام  
بگریست بناله شعبانک  
برشعاه شوق او شراره

بکشا گره جبین که شاید  
چون رشته کند گره میانی  
چون شعله زانکه سر کش افتد  
من دست بدامنت مخور غم  
ورزانکه چو آتش جوانی  
ماهی که جهان فروز باشد  
تا کرد زمین دوم براهی  
هر نیک تری که در جهان است  
خوبی همه جا است در طلب باش  
مجنون ز چنان نوید بسیار  
بگریست که یار خویش خواهم  
این بند چهاره کای نیوشم  
میام نه به هریری و حور است  
ادجم بود ارچه عالم افروز  
پروانه بشمع باشدش کار  
خاطر بدیار زشت خوئیست  
آنم چه زبان که دلبرم راند  
گر سر ز بدن بریده یابم  
مشتاق زمند در دل آرام  
گفت این وز یافتاد بر خاک  
خویشان همه بر سرش نظاره

### صفت پیر و دعا کردن او

پیری بده تو امان کردون  
نزدیک بحق ز مردمان دور

کویند بروز کار مجنون  
در قافه کوهی از جهان دور

تاریخ کهن سراج عالم  
بگشاده زبرک دست امین  
از دید ندیده آفرینش  
افتاده شکاف ها بکھسار  
پیش از اثر ستاره بر خاک  
دادی همه حاجتی خدایش  
بر انش آب نقش بستی  
در خاوت پیر بر دمجنون  
شوریش فتاده است بر سر  
ناید چه بگف پری چه سود است  
ورچهره نشانی این غارش  
چون نی نفسی بکار او کن  
ارزید چنانکه کوه لرزید  
نی کوه که سنگ صخره راست  
کامین کسیش درقا نیست  
بادیست وجود هر دو عالم  
قدمبل ستارگان نمیرد  
کاین ساسله میکشد بمقصود  
از سوزش عشق غرق نور است  
باقد چونون بیای مجنون  
هر گز ندهش خلاص از این درد  
وانکه بهدم فکن دوایش  
تن سوزد و استخوان بریزد  
بروی دل یار مهربان کن

بر کهنه حصار کوه محکم  
تا کرده دعا عصای چوبین  
ابروش بیسته راه بینش  
از آب وضوی او بهر غار  
از سبجه او اثر بر افلاک  
بر هر که زدی دم ددایش  
هر حرف که از لبش بجستی  
شد سید عامری محزون  
گفت این پسر لطیف مینظر  
از یاش بر رخنی ر بوده است  
باشد نفسی کنی بکارش  
فکر دل زخمدار او کن  
زاهد چه حدیث عشق بشنید  
از گریه لوه و ستمک رازفت  
گفتا ز من این دعا ، روانیست  
در عشق که آتشست به عالم  
گر چه سیه باد بگیرد  
زنجیری عشق بابدش بود  
پیرانه که شمع برقی نور است  
گفت این وقتاده دیده بر خون  
بگریست که یارب این جوانمرد  
سوز ابدی ده از عطایش  
سوزی که از او حیات خیزد  
در عشق بهرداش کران کن

مجنون زدعای آن شه دین  
تن خواست درید همچو جامه  
برجست زجا زبان بر آمین  
چون وحش برون و دید از ان بود  
سرخواست فکند چون عمامه  
دیوانه دگر فتاد در بند  
کم کشت چو آفتاب از کود  
زنجیر برینده کرد بیوند

### صفت نوحه مجنون کوید

میکشت جدا زیار مانده  
سر کوفته همه چو سینه زیشان  
مجروم و امید وار مانده  
خار کف باز کوه و هامون  
مغزش ز طبا نچه اش پریشان  
دردنك بدل زدن زمین وار  
آورد زبشت یای برون  
هرسو نظری فراز لردی  
بر سینه شکسته سنک کهسار  
شعری بحرارت و بگوهر  
شعری به بدبیه ساز گردی  
دردیده چه عمل در دل اخگر  
چون شعله ز گرمی بلندی  
صدرشته جان گسسته از ساز  
مضراب زبانش از زهر آواز  
خاکی زبیش فتاده گریان  
اومات میان وزار عریان  
این یاد گرفتنی او نوشتنی  
هر شعر که بر لبش گذشتنی  
از گفته خورد شنید از ایشان  
اوبی خیر از دل پریشان  
از خاکی بریده روز کاس  
آخر چو تن گزیده مارش  
خار دل خود ز راه مردم  
بر داشت زدود آه مردم  
نازو هفتد بکس شراره  
برد آتش خویش در کناره  
کاوخ چکم باین دل ریش  
بنشست و گریست بادل خویش  
کز آه من آتشی درو نیست  
سنگی زمین زهیج سون نیست  
کانرا نکشیده ام من از یا  
خازی نبود بهیج صحرا  
سر بر نژد بجز قیامت  
این سر ز نشیب پر ملامت  
بگذشت به پیریم جوانی  
در محنت و درد مهربانی

شاخی که قرین درد گردد  
با من همه کوه و دشت در چنگ  
نشاندم آتش از دل تاب  
عالم همه از دام گشده خار  
راهی نه در آسمان که خیزم  
روزی نه که این کاو بخیر خون  
مردم ز جراحت جدا نی  
چشمی بن افکن از کلام کش  
دور از تو بورطه هلا کم  
از کربیه من بداد خواهی  
از سنک دلت من شکسته  
روزم بغم تو دل فروزد  
شب بیتو چراغ نیست داغم  
در دیده قدتو جا نکیرد  
گفتی که بکو ترا چه نام است  
مسکین منم از دودید، در کل  
جان داده چه شمع صبحگاهی  
با آنکه بجان امید هم نیست  
زان سوی هزار بحر آتش  
دره همه جا بود کریزان  
پیشست مکی که بینم از دور  
سوی تو که رشتههای موداست

در فصل بهار زرد گردد  
وزمن همه کوی شهر دلتنگ  
کر بحر فرو برم چه گرداب  
گر خاک بسر کنم چه که سار  
وزیم زمین دراو گریزم  
بر سر زخم از جفای گردون  
ای مرهم ریش من کجانی  
یا هر مزه خاری از دام کش  
زالود کی وجود یا کم  
صد بار به رسید ماهی  
چون سنک در آتشم نشسته  
کز سوز من آفتاب سوزد  
ز کهاست فتیله چرا غم  
در شوره نهال یا نکیرد  
زان بیهده کشتنت چه کام است  
از دست غم تو سنک بر دل  
با سوز دلی و دود آهی  
گر باشد امید از تو غم نیست  
گر خوانیم آمدن بود خوش  
آیم برت او فتان و خیزان  
بر جانم از او ست نیش ز نور  
کز بحر من ازدهای کوراست

### حال مجنون و ببحج بردن او

چون کنبد چار طاق گردون  
یرشد ز صدای عشق مجنون

وین برده رازرا علم ساخت  
در هر قدم استوارتر گشت  
مدهوش چه نقش خاره مانده  
چرخش نکرهت از ان بلادست  
دل کوفته کان سینه ریشان  
جویند بزیر سنک بسیار  
کان شیفته را گنیم زنجیر  
رفیتم همان وهم من از دست  
آهنک ره حجاز کردند  
از گوه بناقه اش نشانند  
آهنک بر آمد از جلاجل  
چون جنبش کوه غاغل سنک  
بیرون ز کهر درون پر خار  
بر باد بریشم است کوئی  
شب کرده ز سایه روز روشن  
آمد بقبیله گاه لیلی  
افتاد و بخاک راه غاطید  
حاجتکه جانم این زمین است  
کز من رام لیام کند دور  
در کعبه ابن دیار جوئیم  
زانجاش بتاز یانه رانند  
از کریمه او بماند در کل  
برجانش نهاده داغ تازه  
زاویزش خار هر مغیلان

دوران قلم از بی قلم ساخت  
دروادی غم چو ریک دردشت  
مسکین پدرش ز چاره مانده  
چندا که کشاد درد عادت  
آخر بر خویش خواند خویشان  
کان مانده ز کوه زیر دیوار  
از حلقه کعبه است تدبیر  
او جان منست اگر شود پست  
پس قافله راه ساز گردند  
وان رهرو کوه باز خوانند  
رانند بسوی کعبه محمل  
رقص شتران غاغل زنک  
کھساروایی بعکس کھسار  
با حار درون ز نرم موئی  
غیرا بدن و سپهر گردن  
چون قافله راه رفت خیلی  
مجنون چو دیار یارا دید  
بگریست که کعبه یقین است  
زان کعبه کجا فرایدم نور  
آن کز طابش بکعبه یوئیم  
گفت این و بر اشترش نشانند  
میرفت و جمازه های محمل  
زان راه بهر قدم جما زه  
در خون شده غرق چون ذایلان

چون بر در کعبه حلقه بستند  
کردند خزانه خیر چندان  
شد بیر خیمه یشت محزون  
گفت این در کعبه است مستیز  
کویارب ازین بلا رهانم  
از تیر شب غم سیه روز  
ثابت قدم کن از اقامت  
از محنت لیایم برون آر  
مجنون که بگعبه دیدخیالی  
گفتا بنشان ز لطف یارب  
دردل غم لیایم فزون کن  
هر کس که ز لیایم دهد بند  
گفت این وقدم نهاد در دست

عقد کبره درم گسستند  
گر گنج زمین کعبه شد کن  
پیش در کعبه برد مجنون  
در حلقه زلف کعبه آویز  
وز دست دلم ستان عنانم  
زین دو دمرا چراغ افروز  
زین تفرقه ام ده استقامت  
مجنونیم از دماغ بردار  
رو کرد سوی دیار لیایمی  
چون اخگر از استخوانم این تب  
جز مهر روی از دلم برون کن  
از قفل عدم زبان او بند  
زین ره که رسید بازیر گشت

### آگهی یافته از عشق صنم

چون قصه عشق آن دو غمخوار  
هر بیت و غزل که در جهان بود  
از جور زبان بد گزندان  
آن را بدهن گرفته بدخواه  
ترسید دل جهان گدازش  
در ریش خون اوستیزد  
از گویه میان او و مجنون  
ببند ز سیاه روز کاری  
از صبر شکنجه بند می کرد  
دستش بدعا بگریه در خون

افتاد ز خانها به بازار  
مجنونی و لیلی دران بود  
لیلی و هزار زخم دندان  
خواننده دل کباب آن ماه  
گاه گاه شود پدر ز رازش  
زان باغ گل شکفته ریزد  
دیوار ابد کشیده گردون  
چون شب ز ستاره سنگباری  
دستی بدعا بانند می کرد  
چون دست حنا نهد کاکون

در غرقه این نهفته طوفان  
می شد پدرش میان بازار  
در زیر رکاب او جهانی  
شخصی به نکوترین ادائی  
میرفت زمان زمان بجائی  
از لیلی و درد مند همچون  
مشاطه موی کر بیکجای  
بر هم زده شد چه تند سیلی  
در خلوت خویش خواند از آنچه  
وین شعر ز گفته که کفتی  
این عشق چگونه بوده و چون  
آن برده ز رازش بر انداخت  
آن آبله جان آتشین خون  
کان دختر شاه این قبله است  
بر دامن کوه یا کشیده است  
کوه از همه سو مغاک کرده است  
چون خامه بر آمدش ز سر دود  
اما ج ترانه کردد این ساز  
یا سنک ملامتی ز دستی  
وین عاشق خون گرفته جوئید  
سازد شکم درنده گورش  
دادش چو زبان مار زهر آب  
سوهان زده ابروان پر چین  
بعضو شکسته زیر سنگی

میکرد زهجر گریه پنهان  
روزی که بدآوری ملک وار  
بر زین چو ملک بر آسمانی  
ناگاه شنید کز صدائی  
با ناله و نی غزل سرانی  
میخواند قصیده های موزون  
که از غم این و حسن آن وای  
شاه از کلمات عشق لیلی  
ان مطرب سوزناک چون شمع  
گفت این غزل از کجاشنفتی  
لیلی ز کجا و کیست همچون  
چون مرد غریب شاه نشناخت  
گفت این غزلی است شعر همچون  
دیوانه دختر جمیله است  
از عشق وی از جهان رمیده است  
از بسکه بفرق خاک کرده است  
زان حرف خطاشه غم آلود  
ترسید که فاش گردد این راز  
بر گوهرش آورد شکستی  
فرمود له خونه بیوئید  
در بادیه سر برد بزورش  
شد خونه تیغ آتشین تاب  
میکشت بدست خنجر کین  
تا یافت چه مرده اش به تنگی

آویخته از نفس چه موئی  
کعب آمده همچو کوی بیروز  
از ضعف بدن نبود آگاه  
چون شاخ نهال خشک بی آب  
باغی همه سرخ بید کشته  
پایش ز سرشک او بکل ماند  
شد بازو پرنده بی پروبال  
چون برق فکند بر زمین تیغ  
این ره چه کشم که جان ندارد  
خونی که ندارد او چه ریزم  
بر خود در دوزخم آشودند  
آهسته نهاد بردنش دست  
دست آبه گشت ودل کبابش  
وز گریه بخون گرفت هامون  
ره کرد بر راحت درونی  
مالد نه عجب که خون او جست  
گر نه اجلی زمن چه جوئی  
آماج وی استخوان من بود  
بر جستن آتشین دویدی  
گاه گاه کنم ز روز گارت

صد کوه بلانن چو اوئی  
چو کان صفتش دو تای در خون  
گرتیغ زدندیش بنا گاه  
بازوش ز استخوان بی تاب  
چشم از رک خون رشته رشته  
خوئی ز خیال خود خجل ماند  
افکند کمان و تیر فی الحال  
میگفت همی گریست چون مینم  
چون مزده جز استخوان ندارد  
دور برش خون او چه خیزم  
صد جاگ بسینه اش فرودند  
گفت این وفرار رفت و بنشست  
ز آتشکده دل خرابش  
مجنون بکشاد چشم بر خون  
گفتی برخش زدست خوئی  
حجام که بر جراحت دست  
گفتا برم ای جوان چه یوئی  
تیرت مگراز کمان که بکشد  
با دود دلم ز دور دیدی  
گفت آمدم از دیار یارت

### خبر مادر «مجنون» از عشق

با او بنشست غمدها خواست  
او کوی وحدیت غیر بگذار  
در خاطر من از تو بود سوزی

مجنون ز حدیث بار برخوردار  
گفت او سخنی که داری از یار  
مرد از سردرد گفت روزی

سوزی ز تو شمع برز آتش  
دیدم چو هلال فرق بسته  
در پای دریچه خودم خواند  
گفتا غزلی زسوز بر خوان  
من رشته آه بر کشیدم  
هر بیت تو کش بکوش میشد  
چون شعر تمام شد مرا گفت  
رویش اگر بدشت بینی  
گویشی ز لبای گرفتار  
از قرعه جرخ و ماه و سالت  
یا آنکه دات کشد بسویم  
ترسم که سرت برنداز کبن  
مجنون چه پیام یار بشفت  
چون گشتنم از برای یار است  
آن زنده و یابد ار باشد  
سر به که فتد بیای دلد ار  
بشکافت دلم چو ابر نو روز  
در دوزخ تن گرم بهشتی  
خونی چو شنید ناله انگیزخت  
بوسید زمین و رفتش از پیش  
پیش ملک آمد از ره رور  
چندا نکه خرا بها دو یدم  
یا آنکه بدشت مرده باشد  
چون دید شه مخالفت خوی

میخواندم و میگریستم خوش  
ماهسی بدویچه نشسته  
آب از مزه آتش از لب افشانند  
وان نیز که خواند ز سر خوان  
از نظم تو در گهر کشیدم  
چون صورت چین زهوش میشد  
کان تیز قلم که این گهر سف  
یک لحظه بصحبتش نشینی  
کای بی تو کل من آتشین خوار  
بر تخته خاک چیست حات  
روزی دو گذر بکن بدویم  
با من تنها ده سر ببالین  
بیخود شد و باخود امد و گفت  
پر هیز نمیکتم که عار است  
کو کشته عشق پاو باشد  
کاین دانه در آن زمین دهد یار  
وز روز سیاه من بر افروز  
خود را و مرا کنی بهشتی  
از تینم طبا آنچه خون خود ریخت  
جای سر او بکف سرخویش  
کای قهر تو رازمانه مقهور  
آن خانه خراب را ندیدم  
یا جانور یش خورده باشد  
کان خال نشد بمشستن روی

ددرشته کشید با دل ریش  
یا عامریش هست میلی  
خون خود و عالمی ریزم  
از مزه برخ گشاد سبلی  
وین زردی رخ بگوچه شویم  
انروز که زاده جان سیرده  
وز گریه در آب دیده عالم  
هر رگ به تنش بگشته الان  
به خواب کند نه خورد چوید  
بیند سوی کوه دشت مادام  
انبا شتم از غم ز ما نه  
بشکافت در یجها بد بو از  
زین ننگ شود شکسته نامت  
لیلی یس برده ساخت محبوس  
دیوار کشید زاهن و تیغ  
نه مرغ نه باد را کند بود

این قصه بخانه بازن خویش  
کاوازه شنیده ام که لیلی  
پنهان مکنید ورنه خیزم  
مادر که شنید نام لیلی  
گفتا غم لیلیت چه گویم  
لیاست بقم عنان سیر ده  
از آه دو چشمه چشم پر نم  
گوئی تو ز ناله فراوان  
روزان و شبان سخن نگوید  
از روزنه خانه و درو بام  
چندانکه در یجهای خانه  
از دیده خون فشان دگر بار  
ترسم من از آنکه تا قیامت  
چون این بشنید بهر ناموس  
پیرامن او ز آب تا مین  
زانجا که نه روزن نه در بود

### صفت لیلی و بیماری و غم

بزمرده نهال نو شکفته  
دل گرمی آتش جوانی  
بنخانه کفر عشقبا زی  
از باد دعای صبحگاهی  
ررنق شکن بهشت طوی  
هر روز بر آمد آفتابی  
سر حلقه عنبرین مویان

لیلی نه که لو لو نسفته  
جان داروی آب زندگانی  
کدسته باغ دلنوازی  
کلانار شکفته بی تباهی  
رونق ده نوبهار خوبی  
از مشرق طلعت بتابی  
سرفتنه آفتاب رویان

بالاش کشیده رخ گشاده  
بی یار هزار داغش افزود  
آمد نمکیش بر جراحت  
دوزخ بدل و دهان گرفته  
میزد عام سیاه بر بام  
کجای شه رخت زرنکارش  
روئی ز طیا نچهاش نکارین  
هر داغ رخس چه باغ لاله  
چون ابر هلال در میانش  
چون جدول زر میان تحریر  
کز سوز دلش نمیشد آگاه  
کوسوخت بسینه داغ سوزان  
کز دود دلش بچرخ ره بود  
چون مردم چشم خویش بیمار  
یا از دل خود بسنگش آمد  
شد آبه نار آب دندان  
کاتش بدش از درون بیرون  
چون برق جهنده آتش افروز  
ماهی بده آفتاب گشته  
در روغن مغز استخوانش  
از دوزخ آن چنان بهشتی  
ب روانه شه-م آتش او  
جستند طبیب از دیاری  
کاندر تن مرده جان دمیدی

شد شیوه فرون نمک زیاده  
هر گل که بتازه باغش افزود  
هر دم که فرونشدش ملاحه  
بی بود دل از جهان گرفته  
هر صبح زدود آه ناشام  
از سرمه چشم اشکبارش  
چشمی ز نطفنش خمارین  
از آتش آه و سوز ناله  
سد یاره بدن ز ناخنانش  
از زلف دوتاننش بتقدیر  
با کس نفسی نمیزد آناه  
زو گرم شد آتش فروزان  
زان خیمه ابرها سیه بود  
گشت آخر از آن بلا و تیمار  
افتاد جو جان بقتلش آمد  
کلنار لبش که بود خندان  
میبود نزش چوسنک کانون  
زان هر رنگ آتشین جانسوز  
از تب که رخس بتاب گشته  
چون ماهی تازه سوخت جانش  
آن دوزخ آتشین سرشتی  
مادر پدر بلا کش او  
رفت از همه جاش رسواری  
قرزانه طبیب خوب دیدی

دانسته مزاج آفرینش  
چون آب به بیخ هر گیاهی  
از حادثه فلک نگهبان  
از چوب ادیب کرده تکرار  
تا دغم کند قران خورشید  
بیماری عشق بود بشناخت  
چون مار گزیده زار نالید  
بس گمت بمجرمان لیلی  
از گرمی آتش فراقت  
بینم مرض وشوم دوا ساز  
پنهان زطیبب کمی توان کرد  
کاین غمزده عاشق جوانیست  
وانرا تب عشق ازین زیاده  
وان سفته بگریه ریک کهسار  
کز دوری خور کدازد آن ماه  
کان تجربه کرده بود آن درد  
رخساره نمود چون سهیلی  
مشتی کل چون عقیق در دست  
بودم بقرار گاه مجنون  
بر غنقله اش جو باد بانی  
وزیاد تو می کشید آهی  
چون منتظران دوید سویم  
با خود بکنار جویبارم  
روزی مه من طلوع داده

در شیشه چرخ گاه بینش  
گردیده بجستن دوائی  
جان همه خلق را بدرمان  
طب نامه بر گهای اشجار  
چون رفت مسیح دم با امید  
حالی نه نظر بسویش انداخت  
چون دست بنبض او بمالید  
پنهان ز کسان گریست خیالی  
کین تب نه زسوزا احتراقست  
کوئید ازین حکایت-م باز  
گفتند ملازمان که این درد  
گفتند ملازمان زما نیست  
این در تب عشق او فتاده  
این سوده بچهر خشت دیوار  
چون گشت طبیب حاذق آگاه  
در حال طاسم بندی کرد  
یک صبحم از دیار لیلی  
تا که بقر سهیل پیوست  
بالیلی خسته گفتم کانون  
دیدم نشکفته بوستانی  
می کرد بسرو کل نگاهی  
حالی که ز دور دید رویم  
بشناند بگریهای زارم  
کای ابرو برویت کشاده

کا ید زدم تو بوی یارم  
از هجر تو گشته است بیمار  
همچون زن هندوی رآتش  
درمان توئی و منش طبیبم  
چون دیک ز آب دیده جوشند  
زد آتش دل سرازده اغش  
درمان طلب من و حبیبم  
لطفی کن و اینقدر بکوبش  
درد تو جراحت نهانم  
درد تو نصیب دشمنان باد  
در مان دلی مباد دردت  
لیکن ندهد رهم بداندیش  
در سینه من هم آتشی هست  
بود آتش تب در استخوانش  
این دسته گل بدست من داد  
از بستر تب چو شعله برجست  
حالی گل سرخ شد گل زرد  
زان گونه طبیب ساخت افسون  
آورد دوخته با نفس باز  
کردی شدن آملن بگفتار

داری خبری زغم کسارم  
دارم خبرش که آن وفادار  
در تب شده می تو آن پر بوش  
من آمده سوی او غریبم  
چون عارضه تو را نموشند  
زان شعله گسوخست چون چراغش  
بگریست بناله کی طبیبم  
روزی که گذر گنی بسویش  
ئی سوز تنت غذای جانم  
شربت زلیت حیات جان داد  
آب خضری مباد کردت  
خواهم بیادت آیت پیش  
زین آتش تب که در تو پیوست  
گفت این بمن نمود جانش  
وانکه بی هدیه تو دل شاد  
لیلی که کلاش بدید در دست  
آن دسته گل گرفت و بو کرد  
یکهفته میان او و مجنون  
تازان دو نفس دمیدن راز  
زان پس بمیان نشان نفس وار

### صفت سبزه و تعریف بهار

طاوس بهار پر بر آورد  
شبنم بنشست و سبزه بر خواست  
آتشکده لاله بر سیا هی

چون سبزه ز خاک بر آورد  
دریزم که گل از چپ و راست  
از قطره این صبحگاهی

کافشانده کلید ابر را باد  
همچون زبخارویک سر یوش  
هر شاخ قتیله چراغی  
مرغیست که از قفس یریده  
یران مکیسی است رشته یریا  
ابر آمده تخته بند تعمیر  
چون میوه زمین نهفته در کل  
کرینجره های ابر بنمود  
نیلی زبنفته کرده اندام  
باقهقه کو هسار خندان  
شد شاخ بشاخ و اوه در کوه  
رقصان شده کوه کوه میجست  
از خر می بهار نو میسد  
در جان فکار او خلیسده  
پیکان غمیش در دل آمد  
چون سرو قدم نهاد بیباغی  
مجنون رمیده جوید از دشت  
در رشته رك کند گره باز  
از گریه جهان سیاه سازد  
سیراب چو روغن چراغی  
آبش بشکوفه گوهر آرای  
در کل همه عنبرینه در بر  
در سینه اش از ملال در دست (۴)  
رویان شده لوح و کلک نقاش

هر گوشه زبانك رعد فریاد  
ابر آب چکان ز بحر یر جوش  
هر خار ز گل کلید باغی  
کفتی شجر از سمن دمیده  
هر شاخ بنفشه مطرا  
بر کنبدی شجر ز تقدیر  
از جوش گل و بهار سنبل  
گلهای زمین شعاع خور بود  
بستان جو غرب زنان کافام  
از لاله و ناله های کبان  
کبک از هوس بهار در کوه  
آهو که ز جام لاله شد مست  
نیای چو بریده شاخی از یید  
هر خار که از زمین دمیده  
هر برک کلی که از گل آمد  
میخواست که از سر فراغی  
سر برزند اندر حصار در گشت  
که سینه در آن همان ز غماز  
که سر مه ز دود آه سازد  
بهاوی قتیله بود باغی  
بادش بفلک عبیر بیمای  
اشجار بتان سبز معجر  
در باغ چنار را که سرواست  
از آب و هوای نقش زیباش

از کلبن گرد باد آن ریخت  
رفتند در آن بهشت یرنور  
لردند بصبحن کلستان جای  
کلنار رخان نار یستان  
با لاله کل بدست بازی  
کل آینه جبال می کرد  
خوبان چو بهار کل بخنده  
خوبان شده نر کس دمیده  
دید آنهمه لعبتان بیازی  
آورد ز باغ رو بدیوار  
تا یاز کجا رسد ز راهی  
درباغ بهار بی تو داغ  
دردیده، کلست در دلم خار  
تاراه دهی بسوی خویشم  
کز خود گذرم سوی تو آیم  
بی روی تو دوزخ است پر خار  
از باغ بخانه برد بازش

کلبا که بهار در جهان ریخت  
لیلی و ده گر بقان چون حور  
چون خیل بهار کلشن آرای  
صف بسته چونارون بهستان  
هریک بنشاط و دلنوازی  
آن برك بنفشه خال می کرد  
**لیلی** چو بنفشه سر فکنده  
**لیلی** زده ناخنان بدیده  
**لیلی** چو برسم دلنوازی  
بگریخت از آن میان یری وار  
چون دیده گرفت دیده گاهی  
بگریست که ای بهار باغم  
دور از چمن رخت بگذار  
ای کاش قدم نهی به پیشم  
بگره سوی خویش ره نمایم  
با آنکه چو جنت اشک بگذار  
گفت این ورقیب چاره سازش

### دیلن ابن سلامش در باغ

از دود چنین فزود آتش  
در مجمر باغ بود درسوز  
بیرون بگذار بود شاهی  
در کالبد عرب چه جان بود  
بخت ابن سلام نام گردش  
درباغ زیشت زین نظر کرد

نوه مجمر این بخور دلکش  
کاندم که چه آتش اندل فروز  
میزد بدرون باغ، آهی  
شاهی که چو بخت خود جوان بود  
ز آنجا که جهان سلام گردش  
چون ناله لیلیش خبر کرد

چون خوریکبودی سحرگاه  
در آئینه رخس غیان بود  
تن غرقه آب روی او دید  
دل رفت جراحت دلش مانند  
کاین رخنه خرابی آورد بار  
برهاند ورو کند سوی باغ  
در باغ زگر به راند صدجوی  
زان باغ بدیده خار مانده  
پرسید حکایت و نشانش  
تا از کل عارضش نشان یافت  
از کوه ولی ز کوه زرجست

این سیم بدل شکست وان سنک  
جست از پدرش به هدسو کند  
بایکدیگر آمدند و گفتند  
شد شاخ امید بار آور  
کنج و زروسیم آنچه خواهی  
یک ابرو هزار سایه دارد  
هم گنج و هم ازدهاست مارا  
آورده او قبول کردند  
تاخیر کنند روزگی چند  
وین کاسه مه درست کرد  
در رشته عقد او گشت سر  
در سلیه او نشست بتوان  
داد این سلام راستارت

در گلشن سبزه دید آناه  
هر گل که بصحن بوستان بود  
چون این سلام روی او دید  
یا از نم دیده در گلشن ماند  
روئی نه که رو لند بدیوار  
یائی نه که دل زخا ر آن باغ  
رفت آخر از آن بهار کلبوی  
زان راه بدل غبار مانده  
چون رفت بخانه از کسانش  
در هر چمنی جو باد بشتافت  
مجنون صفتش که در بدرجست

مجنون دوشده ازین سبب سنک  
خلقی بر ساله دربی افکند  
چون مردم لیلی این شفتند  
کز وصل چنین نهال پر بر  
کورانسب است و بادشاهی  
خویشان بلند پایه دارد  
بر دشمن و دوست بیدارا  
بس بیروی رسول کردند  
گفتند بهم رسید پیوند  
کاین سرورونده جست کرد  
چون رشته تب گشاید از بر  
شمشاد فتاده پست توان  
شد نامه رسان بدین عبارت

از شاخ امید خویش بر یافت  
بخشید بهریکی یکی گنج  
بامحنت روز هجر میساخت  
میجست دعای صحبت یار  
زین واقعه مرگ خویش میجست  
غم روز بروز میفزودش  
حالش چه بود که افتد از بام  
چون باشد اگر فتد در آتش

چون ابن سلام این خبر یافت  
پیغام رسنده را بیا رنج  
از وصل که سایه خواهد انداخت  
میداد بخلق گنج بسیار  
لیلی که زغیر دیده میشت  
زان روز غمی که پیش بودش  
آنها که شکسته باشند اندام  
وان گو بود از شراره باکش

### دیدن نوقل دیدل مجنون

بر هر که سریش بود سرور  
چون چرخ قویدل و قوی بخت  
کردی بسرش بفرق کنیدی  
نام آور عهد نوقلش نام  
تیم اجاش حصار گشتی  
بر تخت نشسته یا بزنجیر  
باریکتر از خیال مجنون  
گر جامه زره بدر دیدی  
داد ابن سلام را زمانه  
وانکه بخدای خورد سو کند  
یعنی که بوصلشان رسانم  
بندم بزبان تیم و فولاد  
آراسته لشکری بیاراست  
چون نثر فلک بکوه و هامون  
بر قلعه کوه نجد خرگاه

بود از ملکان یکی هنرور  
شاهی فلک افسر و زمین تخت  
با هر که اجل صفت شدی بد  
سر خیل سر افکنان ایام  
باهر که چو بخت یار گشتی  
از سوزش عشق آنچه انگیر  
از گفت و شنید حال مجنون  
هر واقعه کزو شنیدی  
چون دید که یار آن یگانه  
نالید و گریست ساعتی چند  
کاین هر دو شکسته راز هانم  
بیوند چنین عروس داماد  
گفت این زرو بخت برخواست  
میراند یو مراد مجنون  
تازد چو هلال بعد یک ماه

## مجلسی نوفل و حال مجنون

دیدش بدنی زروح حالی  
در چاه عدم رسن کنسته  
وز گریه چه چشمه در کاش دید  
افتاد بیای آن پیاده  
وان مرد رهست یاسما هست  
کت سایه بر استخوانم افتاد  
در ویش تو وشه جها نم  
لیلی بستانم از برایت  
وز گریه رساند خون بزانو  
کردید ز دور آسمان بیش  
کز گفت برت چون نقش آبست  
از باد فسون دهی بیادم  
رخت سیهم بنیل شونی  
بخت بد من کجا گذارد  
تا کام من از فلک بر آید  
کز پای تو بر کشایم این بند  
آرم زبی تو در کمندش  
غر بال کنم باب در یا  
وین خوی زخو بشتن جدا کن  
وحشی تو کجا رسی بلیلی  
کز خط زود چه خامه بیرون  
بر کند ونهاد میل و مرهم  
چسبید کباب دل بهر چوب

مجنون طلبید از آن حوالی  
سر رشته جان زتن گسسته  
نوفل که جراحت داش دید  
از رخسار رونده شد پیاده  
مجنون نشناختش که شاهست  
گفتا چه همائی ای نکوزاد  
نوفل بگریست کز مهمانم  
خواهم که جهان کنم فدایت  
مجنون قدمش نهاد بر رو  
وانگاه بگرد آن نکو کیش  
گفت این سخنان ناصوابست  
ترسم زخوش آمد مرادم  
از این کلمات خوش بگوئی  
گر بخت تو کام من بر آرد  
دیگر هانکم بکار باید  
نوفل بخدای خورد سو کند  
کز از دو جهان بیرون کندش  
تا چون کهرش کنم مهیا  
لیکن بلباس عقل جا کن  
بر آدم از آدم است میلی  
یندرفت باب دیده مجنون  
نوفل همه خاریاش دردم  
آورد ز به اویش بدر چوب

یوشید لباسش از تن خویش  
در پرده سرای خویش بردش  
میداد نهال خشک را آب  
خوردند می از یکی بیاله  
کریان چو دو چشمه از یکی کوه  
**مجنون** ضعیف تن قوی گشت  
آماس و جراحتش بر و ن شد  
شد در شفق آفتاب زردش  
جان در تنش استوار گردید  
از مزده وصل بر زمی جام  
بودند بی زم می بخسراکاه  
نازو نعم بهشت از او کم  
از نقش بهشتش امتحان کرد  
از دود معبرین دماغش  
دل قطعه و در میان گرفتار  
از پرده عنکبوتی چنک  
چون بابلی از کلی نو اساز  
از سوز درون رکش همی جست  
سودا رده در دماغ مردم  
در هر دلی آتش او فتاده  
باد، نی و آب رود برده  
داد از کف کلرخی بمجنون  
زانسان که خراب را بردسبیل  
ریزان شده خون دل زدیده

بر بست بهر حمش تن ریش  
ناخن بگرفت و مو ستردش  
ماهی دوسه از طعام و جلاب  
همداغ چو بر کهای لاله  
در سینه هر دو کوه اندوه  
چون قریب سه چار ماه بگذشت  
قریه تن لاغرش ز خون شد  
از کاشن رخ دمید دردش  
از خون تنش آبدار گردید  
بلا اخت چنان و یافت آرام  
روزی خود و نوفل از سحرگاه  
بزمی بتراز می دو عالم  
گفتی قلمی که نقش او کرد  
ریحان شده بر کهای باغش  
دف دایره بود چنک بر کار  
دلها چو مگس گرفته آهنگ  
نی زن چه زنی کشیدی آواز  
مطرب چو گرفت عود در دست  
گیسوی کما نیچه از ترنم  
از عکس رخ بتان ساده  
**مجنون** ز صدای رود مرده  
**نوفل** قدحی شراب کلگون  
**مجنون** ز شراب شد دران خیل  
سر کوفت چه مار سر بریده

بگریست ز دیده پیش **نوفل**  
ای شسته باب برده زارم  
از بحر غمم کشیده در بر  
از چنگ و دفی بجا بلوسی  
عهدی که بمن زیش بستی  
بر من که صدای نی کشیدی  
مضرب کشیدن تو بر ساز  
آن طفل نیم ز ناشکیبی  
در بحر غمم زنا مرادی  
ابنخانه که کرده تو بنیاد  
**نوفل** که بد آنکه از غم دوست  
حالی خبر آوری فرستاد  
کاینک من و لشکری پر از جوش  
شمشیر کشیده ام چون برق  
**لیلی** بن آور از ارادت  
تا من ز برای فرق **مجنون**  
در گفت مرا تو خوار گیری  
در باغ تو آتشتی فروزم  
هان سر زمراد من تنهایی  
پیغام رسان چه داد بی مقام  
کاین گفته نه لایق جوابست  
ابر، ارچه کند سیهر بندی  
کوه ارچه زندم از تریا  
او کامده از برای تاراج

کای بر گرم توام قوی دل  
وز آب فکنده بر کنارم  
افکنده به نیمه راه لنگر  
بنه-اده بدانم عروسی  
از یاد کجا رود بمستی  
صوری بقیامتم دمیدی  
چو بیست که آتشم کند باز  
کاز یار بطمه ام فریبی  
از دست مده چه دست دادی  
در سر نکتم چه کردی آباد  
دانست که حق بجانب اوست  
تا خیل عروس را خبر داد  
چون کوه قوی تن و روزه پوش  
چینها بچین فکنده چون زرق  
بنشین بسالامت و سعادت  
تا جی کنمش زرد مکنون  
کل را بمیان خاگرد گیری  
کل چینم و خار را بسوزم  
کاخر طایی و سر نیایی  
گفتش پدر عروس خود کام  
اورا چه محل این خطاب است  
نبود چه سپهر در بلندی  
بی سایه بود بقمر دریا  
تاسر نبرد کجا برد تاج

کی مارنکشته مهره بابد  
مه راهه کس ببر کشیدی  
گفت آن کلمات را که بشنید  
گر دید چه کرد سر عمامه  
بیچید بخوبیستن چو طومار  
از کینه جوارزدها بجوشید  
چون صورت آینه دو آهن  
چون ابرسیه کشیده درهم  
در خانه گذار سیل بستند.

آن کز بی سود میشتا بد  
گروهست باسماں رسیدی  
قاصد چو شنید باز گردید  
نوفل سرش از جواب نامه  
زان حرف که کرد دلش کار  
حالی، زره نبرد یوشید  
رفتند سپه بدرع وجوشن  
چون برق روان شدند دردم  
اصحاب عروس برنشستند

### جنگ نوفل بسپاه لیلی

در کاو زمین شد استخوان خورد  
فرزند کر آمدی ز مادر  
نه دایره بر گرفته از جای  
شمشیر بیکه کر نهادند  
خورشید نهان ستاره پیدا  
پیغام اجل بجان رساندند  
ریزان چه ستاره از دم صور  
شمشیر اجل گرفته زنگار  
از ابر سپر چو برق و باران  
شاخ نی و نیزه را کره بود  
کشته صف جنگ نقش و دیبا  
چون مرغ هوا شد از بر تیر  
از ناوک نیزه و سنا نها  
مجنون بیما نجی ایستاده

از طبل زدن که گوش جان برد  
در نعره زدن بهفت کشور  
باد نفس از دمیدن نای  
چون سبز بیکه گرفتادند  
از کرد سپاه شد هویدا  
آواز خدنگ برفشاندند  
پیکان بهوا بیانک شیور  
از خون مبارزان پیکار  
تینخ آمدو تیر برسواران  
هر حلقه که بر تن زره بود  
از تار گمند های زیبا  
جائی که شد از بدن هوا گیر  
تا آمده مرک رفتند جا نها  
لشکر بقتال هم فتاده

سر کشته بخون زئینغ باران  
زخمی زمیان همی بروخورد  
جان کنده بزیر زخم قصاب  
کاز کشتن یکد گرچه جوئید  
کز دیده بمن روانه جانست  
چندی سپرم چه سود دارد  
یاری دلاوران چه سود است  
لشکر بهم او بخویش در جنگ  
آمد بقبیله گاه دلدار  
بکرویه بکشتنش دویدند  
زو خون هزار کشته میچست  
بر موی شکافی ایستاده  
کاین شیفته را کنیم زنجیر  
هنکامه بردلان شود گرم  
بر سنک ز نیم این سبورا  
در سلسله چون زره سرایای  
حزم با امید کشتن خویش  
ارگریه او گرفته زنگار  
بر خون شده حلقهای زنجیر  
گرد از رخ روز خال شب دور  
بر داشت سیاهی از رخ داغ  
شمشیر زهر طرف کشیدند  
جلاد اجل زبای برخواست  
مربخ و شی سپهر هیکل

میکشت میان آن سواران  
هر جا که دو کس نمودناورد  
از زخم دلاوران یرتاب  
میگفت که ای بلان بگوئید  
آن خونکه روان بود نشانست  
گردون ب سرم چوتینغ بارد  
چون یاری طالع نمبود است  
میگفت و همی گریست داشک  
آخر ز نشانه های ییکار  
چون لشکر لیلیش بدیدند  
هر کس بهلاک اوشده چست  
هر کس به تنش گمان کشاده  
گفتند دلاوران به تدبیر  
فردا که ز دیدها رون شرم  
سنکی بسر افکنیم او را  
کردند بحبش انگهی جای  
مجنون شده یای بندوداریش  
زنجیر نیای آن دل افکار  
چون دیده اش از سرشک شبگیر  
چون صبح به تیغ راندن نور  
مجنون رسیده را بصد داغ  
لشکر زد و رویه صف کشیدند  
آواز نفیر و نای برخواست  
کز خیل عروس دید نوفل

تا هم چو فلك بریزدش خون  
ورنه كشم این اسیر دلنك  
فی الحال میانجی فرستاد  
**لیلی** نه دلی دهند **مجنون**  
**مجنون** ره لاند از میان رست  
رستن زهلاک بد هلاکش  
در عشق همین گریز کاهیت  
باشد دم آخرش دمی خوش

چون کل بزمین فکند **مجنون**  
میگفت که بگذرید از جنک  
**نوفل** چه بدید کرد فریاد  
تا صبح شود زریزش خون  
چون از دو طرف بصلح پیوست  
نی نی که ز حال صعبناکش  
دهابز عدم که تنگنا نیست  
عاشق ز فراق یار مهوش

### در دل گفتن **مجنون** خیلی

مر گش خوش وزندگی بلاشد  
جنک دوسیه بصلح پیوست  
کفتی که ز دل کشید تیری  
کای من بتوغره و تو از خویش  
بهر چه ز کشتنم ره اندی  
خود یار مرا زمن بریدی  
از من همه را بخواستی خون  
کز گرمی روز جنک فرسود  
هم یایش و هم سرش همی گشت  
چون خانه یای بست رفته

**مجنون** چو به جرمتلاشد  
چون دید که دام صید بکست  
برزد ز درون دل نفیری  
نالید بتوفل از دل ریش  
چون یار بمن نمی رساندی  
شمشیر بدشمنان کشیدی  
دشمن - یه تو گشت اکنون  
تیم وز رخت مکرزینخ بود  
گفت این و قدم نهاد در دشت  
میرفت عنان زدست رفته

### صفت شدت گرما گوید

چرخ ابله کشته وزمین آب  
بر تابه آفتاب ما می  
خاکستر آسان بر آتش  
بر تابه ابر زاتش روز

بد فصل تموزی از تنف و تاب  
شد خاق سفیدی از سیاهی  
گفتی شده از هوای ناخوش  
تا قرص قمر فتاده در سوز

جز چشمه آهن و زرو سیم  
کانیان فلک دمش دمیده  
کانش شنه بود سایه بانها  
عریان شده از لباس هستی  
افتاد بجنّت از جهنّم  
از روی زمین بر آمدش دود  
چون شعله از تنور دریا  
چون شعله بر اختر فروزان  
دید آهوی دست و یابدهای  
بکشاد و بدست و پای خود بست  
در کاسه گوشت استخوان دید  
کای از تو شکار بختام خام  
**بخشد گیت و بال من بود**  
چون صید بکشنت شتابند  
می خواهمش از تو یا بایش  
**آزادی بیکنه ستم نیست**  
دبوانه من آهویی بزنجیر  
چون من نبود زهر همان دور  
کز بار بریده آسمانم  
از مار گزیده باشد آگاه  
یعنی که سلاح به بصیاد  
بگریخت چه مرغ دام دیده

از گوه نژاد در اقالیم  
خورشید چو کوره تفیله  
از سایه خنک نگشته جانها  
ماهی چو گرفت آب پستی  
هر کس که شد از جهان در آن دم  
هر چیز که زیر کل نهان بود  
گشت آب بخار و رفت بالا  
مجنون بمیان ریک سوزان  
زین گونه دوید چند گامی  
حالی رستش زیاو از دست  
صیاد چو از کمین چنان دید  
آمده ره گرفت دشنام  
**دیوانگیت و بال من بود**  
طاملان منت اگر بیابند  
صیدی که گشاده گشت یایش  
**مجنون بجواب گفت غم نیست**  
کی عقل بسند داین و تدبیر  
بگذار که آن غزال رنجور  
من جاشنی فراق دانم  
آنرا که گزیده مار ناگاه  
گفت این وسلاح خود باو داد  
وزد لنگهی چندان رمیده

### حال مجنون بتما گوید

حیرت چو کوه بار برتن خار همه وادیش بدامن

از گرمی آفتاب تابان  
از هر طرفی که کرد روئی  
ناگاه زریک آتشین تاب  
آبی ز حیات یسر زماهی  
آن چشمه نقره کون به رسنک  
شب سایه و مه سفیدش  
گهتی که جویدمشک زاد است  
از خنجر بید همچو سیماب  
در آب روان هلال روشن  
**مجنون** ز جهان مقام دلکش  
رفت از لب چشمه خورد آبی  
ناگاه هلال دید در آب  
گفت ای بنظاره قابل دل  
ای مکمله سپهر را میل  
گوئی چو نهی چراغ تاریک  
زین سوز که ڈر سپهر داری  
روزی که رسی بیام **لیلی**  
وانگاه بگویش ای دلارام  
دانم که بدین دلت گذرنیست  
شد بانوی یکی دلم درین دشت  
آمیخت کل تو با کل با من  
نی نی که دروغ گفتم ای بار  
گر درد مرا بدل پذیری  
گر بی رخت از ملال کریم

سرگشته چومور در بیابان  
از گریه روانه کرد جوئی  
سر بر زده دید چشمه آب  
از سایه خضر در سیاهی  
زنجیر کشیده از دل تنک  
خوردشید و شفق چو سرخ بیدش  
گرد آمده گریه زیاد است  
بر ریک بسود جوشن آب  
لرزان چو زیاد برک سوسن  
نالان چو باب افتد آتش  
آبی نه که شربت عذابی  
از حلقه ماهیان چو قلاب  
یها و صغتم مقابل دل  
محراب ترا ستاره قندیل  
گشتی تو هم از فراق باریک  
بیداست که داغ مهر داری  
زین غم زده اش میرس خیلی  
ای گشته جدا زمن بنا کام  
از سوز دل منت خبر نیست  
غم چون دو بود که دل بگی کشت  
زان سوخت دل تو با دل من  
کز درد دلم نه خبر دار  
دیوانه شوی و کوه گیری  
چون چشمه هزار سال کریم

جا کرد درون من غبارش  
در دیده من فشانند شبنم  
کز چشمه آب خون روان کرد  
شد بر سر کوه چون هلالی  
صحرا همه بر زخون دل کرد  
کاشفته جو هوی دلیرش بود  
کش خون سیاه ز دیده کرده کرد  
طفلان بنات را تو دایه  
بر سفره تو نهاده جاوید  
چرخاب رطوبت بهارین  
دهقان قدیم روز کاری  
از مزرعه تو خوشه چین است  
گر بگذری از تو چشم دارم  
تا سایه برافتد بران بام  
کوئی بزبان آتش انگیز  
از جوشش شعله بیرهن چاله  
بر کوه جو زرد آفتابی  
هست آتش آه آن دل افکار  
بهاوی ضعیف اوسد بر خاک  
کز یاد خودم فرو گذاری  
بشکست بسینه کوه اندوه  
وز چهره دل نشست کردم  
یولاد شد آبدار در سنک  
سنگین دل سنک بستم در روز

بادبکه سوی تو شد گذارش  
ابری که زمزمزل تو زدند دم  
گفت این و چنان گریست از درد  
از جای بجست چون غزالی  
بنشست و بگر به کوه کل کرد  
ابر سیاهی برابرش بود  
**مجنون** بوی اقتدر نگه کرد  
گفت ای زشرف همای سایه  
ای کاسه ماه و قرص خورشید  
ای سقف سرا چه نکازین  
نقاشن صحیفه بهاری  
هر جا نوری که در زمین است  
روزی که روی بیزم یارم  
درهم شکنی تو در وزن و دام  
و انگاه **بلیلی** دل آویز  
کان شعله خانه سوز غمناک  
دور از تو نشسته باعدایی  
در شامگهان شفق ز کهسار  
برشته کل هلال افلاک  
من بیتو چنین سزد زیاری  
در سینه شکستم از غمت کوه  
صد بحر ز آب دیده خوردم  
گفت این و ز گریه اش بفرسنگ  
چون قفل شب ستاره افروز

چون زراغ شب از هلال که سار  
مجنون شکسته شد بغاری  
وقت سحر از مفاره تنک  
رخساره بخون نکار کرده  
بد را د دیار یار بسته  
میدید ز ره زنان چون شیر  
اندیشه گمان که چون نهد کام  
کاریز شکسته در آن غار  
در هر قدمش چو گورخانه  
سنکی که بچاهش افکندند  
آن عاشق تشنه لب که چه بافت  
چون رخش رمیده از ره افتاد  
میرفت دران خراب دهلیز  
زان شعبه آتش فروزان  
هر چاهی از آن چورخانه نی  
نالان چو گلدن بچاهها کرد  
زان کوره چودیده سرانجام  
چون گردد قبیله گشت خیلی  
از سینه بسر بر آمدش جوش  
با جان تن مرده چون بر امیخت  
بگریست بنالهای جانسوز  
درخیمه تو هم چو ماه کردون  
من بعد بر آن سرم کزین در  
هر روز که میرود بعادت

بردیده ماز روز منقار  
پیچید چو زخم خورده ماری  
سر کرد برون چو آتش از سنک  
رخ سوی دیار یار کرده  
خلقی بکمین او نشست  
در هر قدمی هزار شمشیر  
کا بد بقیله دلارام  
بد از بن کوه تا در یار  
دیو از فکند در میانه  
زان سوی زمین صدا شنیدند  
زان رخنه بسوی دوست بستافت  
چون دلو بریده درجه افتاد  
از گریه او روانه کاریز  
هر چاه شده تنور سوزان  
بسر غافله زآه و ناله وی  
چون موسیقار صد صدا کرد  
سدر زد بقیله دلارام  
آمد بسوی دیار لیلی  
از بای فتادو کشت بیهوش  
بر جست و قیامتی برانگیخت  
گفت ای ز تو روز من بدین روز  
من سوخته چون ستاره بیرون  
یا بدم نرود اگر رود سر  
بر قیست که سوزدم بیادت

قلاب هلال و نردبان گوه  
از بسکه بسر گنم همی خاک  
گرم سنک و سنک را کتی دور  
لیکن سنک تو نه میشود رام  
کردند چو گوه سنک سارش  
برداشتی و زدی بسینه  
بروی جو تگرک سنک ماران  
پارزش سنک یا نثار است  
یا تاسرش استخوان شکسته  
بنهاده درو زبان دودام  
بر حال خراب او نظر کرد  
زان شعله چو دود کرد کاش آه  
وان آهوی تیر خورده را جست  
بگریخت چنانکه از زبان تیر  
میزد زققاش دست و پائی  
از ورطه غم گذشتنش نیست  
مبزیست بدر دو داغ و اندوه

برمن قلك است داران دوه  
گردد ب سرم زمین چو افلاك  
از رشك بکوی تست معذور  
چون سنک شده رام من دودام  
این گفت و ملازمان بارش  
سنکی له زدندیش بکینه  
میرفت و چون برق نو بهاران  
و او که نه که بر سرش غبار است  
سر تا قدمش ز سنک خسته  
چون برک شجر ز خون اندام  
ناگاه شکارئی گذر کرد  
بیش پدرش دوید از راه  
آمد چو شکارئی بدر جست  
**مجنون** ز قد خمیده پیر  
شد پیر خمیده با عصائی  
چون ندید که باز کشتنش نیست  
گر بانسوی خانه آمد از گوه

### وصلت لیلی با ابن سلام

ابن بکر جمیله را بداماد  
میگشت بکوی یاردر خون  
میدید در آن غریب خسته  
که سو ختکانه آه میکرد  
بر آتش او کباب میشد  
در بر کشدش چو مرهم ریش

مشاطه داستان چنین داد  
کانرور کز آب دیده **مجنون**  
**لیلی** بدر بیچه نشسته  
که سوی رخس نگاه میکرد  
از دیدن او خراب میشد  
میخواست که بیخود ایدش بیش

با او بموا ققت خورد سنك  
بر خیزد وازی وی آفتد  
چون قفل در سر ای بسته  
چون شعله ز خانه سر برود داشت  
ره بر مه و آفتاب بستند  
دیدند جمال جان فز ایش  
آوازه حسن او باطراف  
کرد آرزوی دیار **لیلی**  
چون غنچه میان خون نشسته  
بیرون چوستاره خواستار ان  
جو یای مراد از آستانش  
زان مشتریان گرم باز از  
آورد خزا نهایی شاهی  
بیش از قطرات آب دریا  
دربار کشید توده توده  
می آمد و کوه کوه در بار  
چون قافله بر پشم خام  
تا از قدمش غبار بنشست  
با هدیه بیا مها فز ستاد  
داد بید مرا امید واری  
گرو عده وفا کنید شاید  
هم هدیه وهم سخن رسانید  
کردند در ان صلاح بینی  
یا قوت بعقد در کشیدند

چون او گذرد ز نام واز تنك  
هر جا که برفتنش بی افتد  
بودند موکلان نشسته  
انسوز که آتش درون داشت  
آن خاق کسوف وار جستند  
خاکی ز در بیچه سر ایش  
بردند مسافر ان او صاف  
هر شاه و قبیله و خیالی  
وان گل درخیمه تنك بسته  
آن ماه بخیمه اشك باران  
چون کعبه جهانی از نشانش  
چون ابن سلام شد خبر دار  
آمد ز بی عروس خواهی  
در های نسفته مهیا  
از عنبر و نافع نسوده  
وز گوهر و سنگ پاره هموار  
موتین شتران بر هنه اندام  
نزد يك د یار یار بنشست  
قا صد طلبید وهد بها داد  
کامل بقبول خو استاری  
ا کنون که وفای عهد باید  
قاصد شتر از برش دو انید  
خو یشان صنم بهم نشینی  
بیوند با او صلاح دیدند

با اهل قبیله اش نشأ نندند  
شاخ کل سور نسی نموده  
از مشعلها چو یش خورشید  
غمرا بطیانچه از جهان دور  
بر فرق زمین فلك نشسته  
از ناز و نعم بنعمت و ناز  
**لیلی** ز نکار دست شسته  
**لیلی** چو ستاره اشك پرروی  
شد عقد نشستگان گسسته  
با او بر مراد کرد میلی  
کان آزریش بسینه بشکست  
زد بر سر خویشتن طیانچه  
چون خا ر به کلیم میاویز  
تا سایه نکیرم از سرت باز  
از من مطالب بجز نکاهی  
کرداند از آرزوی اوراه  
جز همدم خود هوس ندارد  
کز باغ توام بیوی خرسند  
جای قدم تو بوسم از دور  
بیفایده چون طلسم در گنج  
تا منزل خود منازل آراست  
آورد سوی قبیله خویش

داماد بزرگوار خواندند  
هر شمع معنبرش که بوده  
سوری شب او چو روز امید  
گرده کف لف زنان در آن سور  
در رقص که خاق دست بسته  
خاق همه عالم از چنان ساز  
خوبان به نکار دست بسته  
خوبان همه آب رنگ در روی  
چون عقد نکاح گشت بسته

### رفت ابن سلام پیش لیلی

لیلیش بسینه زد چنان دست  
آنکاه چو سرخ کل بفتحچه  
که تا به ادب نشین و بر خیز  
از سرو قدم بسایه میساز  
چون صورت مه بهیچ گاهی  
چون **ابن سلام** دید آن ماه  
دانست که میل کس ندارد  
و آنکه بخدای خور دسو کند  
یا بوس توام چو نیست مقدور  
آنکاه کشید از غمش رنج  
بعد از دو سه روز حمل آراست  
و آن راحت روح و مرهم ریش

### در وصف نامناسب کوید

سوخامه ابن کهن فسانه  
زینسوز چنین گشت زبانه

میرفت سوی قبیله شوی  
در دامن کوه دیده جنون  
اخگر شده زانتش دلش کوه  
یک یک شده داغدار آهش  
از قافله سوی او شد و گمت  
در یختن آرزوی بدخواه

### آهودگری شکار کرده

وز ناله کشائی این جرس را  
در آتش انتظار اوئی  
با شاه قبیله نسا کاش  
همچون دوشکوه از درختی  
از خیل یدر بخانه شوی  
این قافله بین که در گذار است  
از جای بر آمد و خروشید  
میگفت خراب حال پورنجور  
درد دل و داروی هلاکم  
پیوند چرا ز من بریدی  
باید بتر از منی نه چون من

### آندست بریده باد از دوش

از پوست برون چومغز بادام

سر کوفت بسنک و سنک بر سر  
کز خرمن مه نما ندکاهی  
ای از قدم تو بر دلم خار

کاین رشته بدست دیگران بود

کانروز که مهد آن بر پروی  
از قافله نا مناسبی دون  
به لبو بزمن نهاده ز اندوه  
وان جانوران بخاک راهش  
چون ناله او ز کوه بشنفت  
ثای سوخته خویش از آتش آه

### توبادیه را حصار کرده

به کر بگذاری این هوس را  
کان یار که بیقرار اوئی  
بستند بر غبت و صلاحش  
آورد دوسر برون ز رختی  
اکنون رود آن نکار بدخوی  
ور گمت منت نه استوار است  
مجنون زدمش جوشعله جوشید  
گریان سوی محمل آمد از دور  
کای مرهم ریش دردناکم  
گر زانکه به از منی ندیدی  
نی نی ز محبتت بهر فن

### دستی که ترا کشد در آغوش

چشم نگر نده تو مادام

گفت این وطنیان چه مرغی بر  
لیای جو شنید بر زده ای  
میگفت باب دیده کای یار

پیوند بجز تو ام از آن بود

لیکن د گری مهار دارد کابام همی برد بزودم <b>خود می نرود که میبرندش</b> دور از تو نقاب روی من شد (*)	زین راه دلم غبار دارد چون مرده نه خود روان بگورم <b>آنکس که بدوزخ آورندش</b> گر این سلام شوی من شد او با تو کجا شود مقابل گفت این و جوا بر در گذد گاه آورد به جگله گاه خویشش وانماه شکسته حال رنجور گردیده بهم زدی <b>چو مجنون</b> فانوس مثال هر شبانگاه او مرده و گور شوهر او با دوزخی جگر کبابی
--	--

### پوست پوشیدن مجنون که شام

از رشته مسطر آرد آهنک بود این سلام را شبانمی اشگر کش قهای که ساز هم مطرب وهم ادب ایشان گرنک کلهای گرنک بوده پردی بقرار گاه مجنون این نی زدی او سرود گفتی گوهم دد و دام را شبان بود	مضراب کش نوای این چنک کاشفته عشق دل ستانی در کشور خویش بادشه وار با ناله نی رفیق ایشان کلبش گاه را شبان نموده دایم گاه راز روی هامون نالیدن زار او شفقتی با مهر شبان بدو از آن بود
---	---

(\*) در این جا خیلی قابل دقت و ملاحظه است که مکتبی تقریباً  
در یانصد سال قبل باجه زبان آتشیمنی مضار وصلت اجازت را بیان  
کرده است (کوهی کرمانی)

بود آب و گیاه کله بسیار  
بیش کله بان گریست مجنون  
جاوید بهمانند در سجودت  
دندانش بکله کند دردشت  
موسی نمد و عصا داد  
با کله بیرمرا سوی دوست  
در مطبخ او کشند زارم  
بیچاره شدو بیچاره گوشتید  
تا سر کله شد بکله دوست  
چون در کله گوسفند بیمار  
خونابه چکان ز چشم گریان  
همچون سگ کله نالها کرد  
چون طبل فغان کشید از پوست  
ای دردنگ و پوستم ترا جای  
کرك از کله توام در باید  
چون من کلهها تو را بهر سوست  
در پوست زخمی نکنیم  
باخویشنت کشم درین پوست  
افکنده هزار پوست چون مار  
کز خیمه حکایتی کند گوش  
در نیل غم از شب سپهرنگ  
طغای ز جنوبیان عالم  
مجنون هم از آن دیارزاید  
مجنون لقبش ز عشق مجنون

نی نی که زاشک او در انار  
روزی کله کرده غرقه در خون  
گفت ای کله از صلاهی جودت  
گرک از ترشی ابرویت گشت  
منه سنک فلاخت نهاده  
یکشام چو گوسفند در پوست  
تا آنکه چو گوسفند وارم  
چون گفته او شبان نبوشید  
یکشام تنش کشید در پوست  
آن ناله کنان زدرد و تیمار  
میرفت چو گوسفند بریان  
چون با کله کوی یار جا کرد  
می گشت بگرد خیمه دوست  
میگفت بسوز سینه کای ماه  
ترسم که چه پوستم خوش آید  
تنها نه من از توام درین پوست  
قربانم اگر کنی زرنجم  
جان تو که کر توام ای دوست  
بی تو بد نام بزیر هر خار  
گفت این وز گفت گشت خواموش  
لیلی زدرون خیمه دلننگ  
بودش ز ملازمان محرم  
آری برهی که لیلی آید  
بنهاده بر او نگار موزون

زان نام خجسته جان فشاندی  
مجنون طابید شوخ عیار  
نام خود از ان نگار بشنید  
آنریش درون پوسته کرد  
لبیک زنان طواف میگرد  
افتاد و همی طپید بر خاک  
کافتاده طپیده گوسفندی  
سوهان زده تاسرش کند دور  
بزغاله گریه کرده را یافت  
من چاره نما یمش ب بیمار  
آورد تنش ز پوست بیرون  
شد گریه گرفت راه که مار

هر دم بیهانه ایش خواندی  
آنشب ز نشاط روی دلدار  
مجنون چو صدای یار بشنید  
ببخود درون پوسته کرد  
چون زایر کعبه گرد آن فرد  
وانگاه بشاله شغبناک  
دیدند بناله خلق چندی  
قصاب دو بدو تیغ و ساطور  
حالی چو شبان شنید بشتافت  
گمنا شده گوسفند بیمار  
وانگاه بخانه برد مجنون  
وان سر کلاه گوسفند بیمار

### جستن یار خبر مجنون را

از پوست چنین برون کشمغز  
لبیک کشید بر در دوست  
از پرده سرا جو کل برون تاخت  
کاین ناله چه بود در میانه  
نالید بکاه گوسفندی  
داد اینمیش ز سر بریدن  
در پرده سرا شد و شبان خواند  
چون میگذرد شبان دیجور  
وز هجت پوست بر کشیدن  
درمان داش چه سان نمودی  
از راز درون پرده آگاه

سر باز کن حکایت نغز  
کان لحظه که آن نهفته در پوست  
لیلی چو صدای یار بشناخت  
یرسید ز محسوسان خانه  
گفتند بعات گزندی  
بشتافت شبان بچاره دیدن  
لیلی چو شنید اشک خون راند  
گفتا که بگوسفند رنجور  
چونست ز بیم سر بریدن  
اشتب که تو اش طبیب بودی  
چون دید شبان که گشته آناه

وان مه جوشه قز گر به در خون  
میکرد شبان سخن رسانی  
بد نامه آن نیازمندان

گفتش همه اقامت مجنون  
زان یس بدو هر بان جانی  
بر گردن موی کوسفندان

### داد پند پدر مجنون را

بگذشت ز امتداد گردون  
چون دست زمین از آسمان دور  
گشتند بجستش بریشان  
از یبجر های گنبد کوه  
میگرفت قد خمیده بر سنک  
آتش بدل جهان فزاده  
میزد بسر از خمیدگی پا  
چون ناله مرده بگوری  
دیدش نه چنان که دید ز آغاز  
جسبیده کباب وار بر سنک  
یپدا شده همچو که زد یوار  
چون ابر سیاه و برق سوزان  
تن پوستی از حیات خالی  
از سورن خار بیخه در پوست  
سر چون گرهی برشته بسته  
در راه غضنفر اجل دام  
دندان زده دم اجل بود  
جانرا زچه عدم کشیدی  
بنیاد زمانه آب بردی  
چون میل بدیده در گتیدش

چون عدت انفراد مجنون  
دست پدر از دوی آن بور  
روزی خود و مجمعی ز خویشان  
جستند چراغ دل به انبوه  
آتش زنه وار پیر دلتنگ  
ز آتش زنه اش بسنک ساده  
چون دایره در پیش بهرجا  
نا که ز گهی شنید شوری  
شد پیر شکسته دل به آواز  
افتاده در آتش از دل تنک  
بهاوی ضعیفش از تن زار  
باموی سرش تن فروزان  
چون رشته از خرابحالی  
تن عور ز جامه در غم دوست  
یا چون نی بوریا شکسته  
رکاهش بر استخوان اندام  
سر تا قدمش که بر خال بود  
هر دم که ز سینه دم کشیدی  
هر لحظه که چشمها فشردی  
چون دید پدر پیر کشیدش

افتاد چنان بیای مجنون  
هر چند که مرغ آن قفس بود  
توزنده جو می کنی درین کور  
وز روز بد توام بدین روز  
کردش ز سرشک دیده کلکون  
آن گریه بران وان برین کرد  
در پرستش یکدگر نشستند  
کنندند بدیده خار پایش  
کردند هزار او جامه پاره  
وز سوز داشت چو دیک زد جوش  
یو شید ز یای تا سر او  
بنهاد طعام چرب و شیرین  
بگر بست باه و ناته پیشش  
بامن چه سیتزه کار بست این  
در یشه میفکن آتش تیز  
در یاب میانه غبارم  
کس را بغبار من نیایی  
شمع لحدی در آتش کور  
کاین برزمی ان بر آسمان است  
محراب دعای من ز انده  
شام اجاسم هلال بنمود  
کرد است جدائی تو کورش  
تو سر بفراز کسوه رانده  
جای قدمت بدیده جویم

آن پیرشکسته حال مجزون  
چگون نشناخت کوجه کس بود  
گفتا چه طلب کنی از این عور  
گفتا بلذ توام بدین سوز  
رخ بر رخ او نهاد **مجنون**  
هر یک دلی از فراق پردرد  
وانگاه ز گریه چشم بستند  
کرد آمده خویش آشنایش  
در بستن ریش او بچاره  
بگرفت پدر تنش در آغوش  
زان جامه که بود در خود او  
وانگاه بروزه دار دیرین  
بگذاخت چو مرهمی بریشش  
کای جان پدر چه زار بست این  
بیرم بدل آتشم مینگیز  
تا در طاب تو یا یادارم  
زان پیش که از بیم شتابی  
باداغ تو گشتم از جهان دور  
دایم سر و دست من عیانست  
شد بهر توهر شکافی از کوه  
ابروی مرا سفیدی افزود  
مردم که بدیده بود نورش  
من سر بنشیب گور مانده  
هر سو بقدم خیمه یویم

جانم باب آمد از نگوئی  
اندیشه کن از جوانی خویش  
ز آمد شد خود میانه کردی  
صافی شود از قرار یابد  
بسیار چو من نشانده در خاک  
و اندر طلبت شکسته بالند  
چو نشعله که او قند در وحس  
وز راه ستیزه وانگردی  
در حشر بر آورم سر از خاک  
سازد بخرا به شبم روز  
بیت الحزنش کنم بیادت  
آتشکده سازم از تنف آه

از بسکه خمیدم از زبونی  
از پیری من بکی بیندیش  
چون بادوزان بهره کردی  
آب از حرکت غبار یابد  
سر گشتگی تو هم چو افلاک  
خویشنا نزعمت شکسته خالند  
وانما در درد مند بی کس  
کریا بدر آشنا نگردی  
آن خاک بسر کنم که غمناک  
و ان آه ز دل کشم که از سوز  
راهی که تو را بدوست عادت  
دستی که ترا بدان بود راه

### عذر مجنون ز پدر در نظرش

از آتش سینه سوخت مغزش  
کانگشت زمانه گوشم آ کند  
گفتار تو نشنوم که دورم  
شاید ز جواب اگر خموشم  
هم گنک بر آمده ز مادر  
چون بنبه بگوش کرده مغزم  
انکار که صورتیست بر سنک  
زین وادی هواناک بگریز  
صدخار بیای چون گریزم  
یرواز فلک ز من که بسته  
از خانه یرون جهم همان روز

مجنون چو شنید گفت نغزش  
گفتا شنیدم ای پدر یند  
هر چند که بانو در حضورم  
نشیمید نصیحت تو گوشم  
طغالی که گر آمده ز مادر  
در گوش چه سود یند نغزم  
زین گوه مکش تنم به نیر تک  
کعبی که ز روی خاک برخیز  
صد گوه بدل چگونه خیزم  
من پشت زمین بیای بسته  
در خانه گرم بری بدین سوز

درخانه دیدن که آیم؟  
من تشنه باب روی لیلی  
این ره که توانم آمدن باز  
بر نایم ازین چه رسن بر  
برهیز کن از نشانه تیر  
دندان زده از دهای اولک  
سنگ لحدم بکیست زان سنگ  
آن شخص نیم که بار بودم  
جز داغ کلی نگیرد ازوی  
تاریکی شب کند فزون تر  
بیوند پذیر کی شود باز  
کی باز پس آورد بفریاد  
وز گریه زخون نظر نبندی  
کارش همه بر مراد باشد  
لبهای مرا ز خنده بردوخت  
در کود کیم بخاک کردی  
بندار مرا بخواب دیدی  
عذر از پدیر شکسته دل خواست  
کافتد بدرخت خشک آتش  
بوسید ز پای تا سر او  
یر آبله شد زدود آتش  
چون برق بسوخت بیروبر گشت  
خار همه کوه ودشت بریا  
روی از پس و جاء غصه در پیش

آن بار چونیست در سرایم  
تو آب زدیده رانده سیلی  
چندان ندویده ام ز آغاز  
نه چرخ گر از رسن شود بر  
بر تیر بلا نشانم ای پیر  
برجامم از اختران بی باک  
بارد بسر من آسمان سنگ  
منگر تو که باقرار بودم  
بابل که در آتش افکندی  
از شمع جودود مانند بر سر  
عضوی که ز کالبد برد گاز  
چون نور چراغ را برد باد  
گفتی چه شدت که خوش نخندی  
آن خنده کند که شاد باشد  
آنکسکه بدیده گریه اموخت  
انگار که خانه پاک کردی  
اکنون که بدین عذاب دیدی  
این گفت و چو مردن از کل خامت  
زان گونه گرفت در برش خوش  
رخ سو بد دیده تر او  
هر جای که بود بوسه کاهش  
وانگاه قدم نهاد در دشت  
میگشت بکود و دشت هر جا  
شد پیر بخانه با دل ریش

## حال مجنون ز وفات پدرش

میرفت بسوی صید پیری  
دل خیره آن کمان و آن تیر  
از دیده غبار برده بیرنج  
بگذشت ز سنک و گوه تیرش  
در خرمن مه حریر بافی  
بیش از نظر آمده به آماج  
هرگز زمین نیامدی تیر  
صد آهوی چین بیک تک آورد  
شد کاو زمین ز ناخنش ربش  
از بازوی شیرینجه کندی  
درهم زده گاه تک شب و روز  
هنکام دویدن آسمان گیر  
آن دوخته صید و این دریده  
مزقبضه گشاد ناو کی چند  
چون سوخته کو گبی بگردون  
وز دیده گشوده خون بدامن  
از گریه همی نوشت بر سنک  
از کوه فرو دوید چون باد  
پرداغ ز بوسه ساختش دست  
یا آرزوی شکار داری  
چون طالم او بر او بر آشف  
بیکان زبان نشانده در وی  
بر سفره شهد خورده ز نبور

روزی چو هوا گرفته تیری  
در دست کمان و در میان تیر  
هر ناو کش از کمان دل سنج  
از زور کمان چله گیرش  
او کرده بتیر مو شکافی  
تیر کجش از کمان حلاج  
تیر ارابه هوا فکندی آن پیر  
کلبش که چه زور برک آورد  
در دور زدن ز چرخ شدیش  
هر ینجه که بازویش فکندی  
چون نقش پانک هیات یوز  
گاه تک از آنجهانش نخجیر  
آن تیر فگنده سک دویده  
چون بر سر کوه زدنگی چند  
برشته کوه دیدم **مجنون**  
بنهاده بتینم کوه کردن  
میگفت سرودی از دل تنک  
حالی که زدور دید صیاد  
باسوز دلش نشانده بنشست  
گفتا خبری زیار داری  
صیاد ازین سخن که او گفت  
صد تیر سخن زدش بیای  
گفتار حلاوت جهان دور

حیران پری رخی ز کهسار  
از مادر و از پدر میسده  
با آنکه ز جهل دد نه سادی  
جز ماتم خویش سرننداری  
کان پیر شکسته حال غمناک  
رحلت ز جهان بی وفا کرد  
با آنکه ز دور روز کاریش  
یکبار بغا طر تو نگرفت  
روزی طلیم سراغ گورش  
کریم بگلش به سوز و تابی  
مجنون ز کمان کشتی صیاد  
شد خاک بسرد و چشم پردرد  
بر خاک پردرد و چشم پردرد  
بگریست زدود و ناله و آه  
ای بوده بدین دل غم اندیش  
دانم که زمن بداغ مردی  
از شرم تو چون پروز محشر  
از مرگ خودم ذلیل کردی  
بر چرخ برین قدم نهادی  
گمی بشنودت فغان من گوش  
تا مقبره تو بر فرازم  
چون مرده افتاد بسترش خاک  
نا که شب همچو آسیا سنک  
تاریک شبی جو ظلمت گور  
خلق از ظلمات لیل مظلم

چون شیفتگان نقش دیوار  
چون دد بیچه دد آرمیسده  
هم آدمی نه دد نژادی  
کویا خیر از یدر ننداری  
افتاد زیبا چنانکه شد خاک  
در آرزوی تو جان فدا کرد  
چون خانه خراب شد مزارش  
کایا بکجا شد آنکه گم گشت  
داغی نه م از چراغ گورش  
بر آتش اورسا نم آبی  
چون آهوی تیر خورده افتاد  
از خون تهنی ز خاک پر کرد  
از خون تهنی و خاک پر کرد  
کای سوی تو تا قیامتم راه  
باموی جو ینبیه مرهم ریش  
وز من گله ها بخاک بردی  
ار خاک لحد بر آورم سر  
بر مورچه زور پیل کردی  
نا که بیچه عدم فتادی  
بر چاه عدم زمینت سر پوش  
از قالب دیده خشت سازم  
او بر سر خاک و بر سرش خاک  
غلطید بر آن غریب دلتنگ  
تیره جو سواد دیده حور  
نا دیده بخواب تیره عالم

شب مورچه کهکشانشه مور  
چشم همه عالمش بمنقار  
بکشاده ز کهکشانشه دهانرا  
چون معنی حرف درسیاهی  
چون خال بروی زنگیان کم  
چون دود سیه زبانه شمع  
بر بسته بصد هزار مسمار  
کف رنگرزانه درخمنیل  
باریک چوموی در لباسی  
داغ حبشی نهاد شب را  
هر چشمه و صد هزار جیحون  
خورشید چو نوروز بر آورد  
آفاق کشاد چشم بسته  
از گوریدر بگور خود تاخت  
چون اشک بدیده زنده در گور  
چون شاخ شکسته زرد تر شد  
میکوفت بهردو دست سینه  
بنشسته بکوه نجد بر تخت  
از کوفتن دلش بر آهنگ  
پیرامن او سیاه انبوه  
کز گریه نهشت بر زمین جای  
گفتی که بچنگل استخوان داشت  
از شاخ گوزن بیشه بودش  
قالب زده بالش نکارین

درخیمه آسمان چون گور  
زاغ شب از اختران سیار  
تا زدر شب خورد جهان را  
کم کشته ز ماه تا ماهی  
گشته بسیاهی شب انجم  
در ظلمت شب میانه جم  
گردون در روز بر شب تار  
مجنون زدعای شب بتبدیل  
هدیر کی شب از قیاسی  
آهش که بداغ کرده لبرا  
هر چشم و هزار چشمه خون  
چون شمع سفید سر بر آورد  
شد گرد شب از جهان نشسته  
مجنون سوی کوه منزل انداخت  
میز بست درین زمین بر شور  
هر دم که ز مردن پند شد  
بی بارو یدر بخود بکینه  
آنحسرو ملک عشق بی رخت  
چون نوبت شاه بگدو فرسنگ  
وز جانوران وادی و کوه  
مرغان شده بر سرش قدم سایی  
زغی که بسروش اشیان داشت  
شبری که ملازمت نمودش  
در خواب کهش پانک بالین

بد موزه کلوی ازدهایش  
وزیا بدهن کشیده خارش  
سمنجاب فکنده زیر بایش  
سر تا بدم یانک شد شیر  
میخورد جوازش گیاهی  
بر یافته سبز یوش کرده  
از چنک درنده خار بستش  
کس را نگذاشتند با او  
از دور بگرد او بگشتی  
کشتی چو درخت خارش اندام  
بر سایه خویش کور کنند

### باقلك بدبشكایت مجنون! از جفای هاسپهر گردون

روشن چو سواد روشنائی  
دیده صور زمین در افلاک  
بر روی زمی نمانده خالی  
ماه آینه کرده یش دیده  
چون سرخ مسی که قلم داده  
هم آنجم ومه به بیضه بازی  
دندان نه-وده شانه عاج  
زیر و زیر جهان منور  
رودی شده سنک و ماه برده  
کز طاس مه آب کرده بر سر  
انجم شده آسمان بر نور  
چون کو کب بخت خویش سوزان

دریویه که آب گشته بایش  
آهوبچه کرده در کنارش  
روباه بدم برفته جایش  
از داغ شرار آهش از دیر  
از بعد دو هفته بلکه ماهی  
شاخی دو گیاه را چوپرده  
باغی به-راد نخل بستش  
از شوق که داشتند یا او  
هر کس که بسوی او گشتی  
لز خوردن ناخند دودام  
ازینجه که بر کسان فکنند

فرخنده شبی ز سرمه سائی  
از نور شب اهل خطه خاک  
از سایه بران شب زلالی  
چون کحل شب اختران کشیده  
از روز شب سفید زاده  
هم طایر شب به بیضه سازی  
گفتی که بگیسوی شب داج  
از شعله آفتاب خاور  
تا گاه کشان که راه برده  
گیسوی شب از ستاره تر  
مه ساخته عالمی ز کافور  
مجنون بچنین شب فروزان

چون کوره مهر پر شراره  
دیده اخگر آتشین اخگر  
ای گوهر تاج آفرینش  
مجموعه آخرین عبارت  
با کوکب بخت من قرانت  
ور بشنود از منش بگوئی  
نور تو چراغ خانه سوزم  
سر گشتگیم چو دود روزی  
تا چند بفرقم افکنی خاک  
داری بطناب غم در آویز  
تا چند مرا چو شمع سوزی  
تو بهر چه میدهی بیادم  
به گز تو بگرد کار نالم  
برایزد باک راز بگشود  
نصامت خط نسخه ضمیرم  
شب روز کن سیاه روزان  
فر یاد رس نیاز مندان  
دست تو سرشته در گل من  
یا چاره مردنم کن آسان  
کف بر رخ و رخ بخاک مالید  
خواهی نه که غم کند فراموش  
کز بادیه آمدش یکی بیش  
دل از غم و جاننش ازالم رست  
شب گشت زمین جوهر خورشید

مغزش ز تخیل ستاره  
در مجمر آسمان اخضر  
گفت ای فلك مدار بینش  
ای پایه اولین عمارت  
روزی که فقد بر آسمانت  
از خواب گران رخس بشوئی  
کای تیره ز سایه تو روزم  
ای آتش تو بعود سوزی  
چون موش ز بام سقف افلاك  
چند از فلکم بی چشم خونریز  
چو شعله که بر سرم فروزی  
من نیستم که خواهد از تو دادم  
تا کی ز غم تو زار نالم  
گفت این و کف نیاز بگشود  
گفت ای کرم تو دست گیرم  
ای مرهم سینهای سوزان  
ای چاره شناس راز مندان  
هر خنجر که رسته از دل من  
یادرد مرا رسان بدرمان  
گفت این و ز درد زار نالید  
در خواب شد از دماغ مدهوش  
در خواب بدید بادل ریش  
تو به صفت خطی بر او بست  
چون زیر نیکین لعل خورشید

## نامه آوردن قاصد از یار

چون نامه شب سیاه جامه  
خورشید دوات درسیاهی  
مجنون چو پروزحشر مرده  
بود آن سحر از زمانه خوشحال  
از خواب زمانه چشم در راه  
بنمود شترسواری ازدور  
مجنون ز شنیدن نسیمش  
ترسید که آن قدشجر وار  
بگریخت چو آهوی خطایش  
چون دید شترسوارش ازدور  
کز من مکریز کاشنایم  
مجنون ز حدیث آن نکو کیش  
گفت ای شترت نهاده هر جا  
ای کرده جهازات بجایم  
تکرار کن آن سخن که گفتی  
صاحب خبر از شتر فرو جست  
کای آتش عشق را حرارت  
ای گردن هر درنده از شوق  
سوی تو پیام یار دارم  
**مجنون** شده چرخ زن دران دشت  
گفتا که بیان کن آنچه گفتی  
پیغام گذار گفت باری  
سروی که چو قامتش عام زد

خورشید چو مهر پشت نامه  
چون شب بدوات درسیاهی  
از بهر عذاب زنده کرده  
کز مصحف شب بکوبدش حال  
میکرد تاملی که نساگاه  
چون بر سر کوه یارۀ نور  
دو یاره دل از امید بیمش  
خار خیر بسد آورد بار  
چون سک دد، و دام در قمایش  
بر مرده فغان کشید چون صور  
بیش تو ز نزد لیلی آیم  
بار آمد از ان رهش دوان بیش  
بر هر دو سواد دیده ام یا  
دیوار کش طرب سرایم  
کانش بدم از دلم برفتی  
بگرفت بدست گیریش دست  
ویرا نی عقارا عنایت  
از حلقه خدمت تو در طوق  
کز گوش بمن کنی گذارم  
گرد خود و گرد او همی گشت  
هم بر نهجی کزو شنفنی  
دیدم صنمی بر هگ گذاری  
از سایه بگاستان قام زد

شمعی که چو شعله در نظر بود  
درد دیده چو میل سر مه راهش  
از گریه چو رو براه بودی  
چون دید مرا دوید ییشم  
پرسید که از کجا رسیدی  
گفتم بفلان گریوه کوه  
جانش بدم رسید تن نیز  
از بسکه فشانده اشک کلاگون  
بر بوی دل کبابش از کوه  
چندانکه بجستم از دلش راز  
چون آن صنم این نوید بشنید  
گفتا من زار و آن بالا کش  
او بر سر کوه خاک بر سر  
او پای طاب زده بهر سنک  
در وادی او که مور راهم  
آنان که جو سایه ام انیسند  
زین سان که منم کجا توانم  
دوش از دل سوخته قام وار  
این دوده کاغذ از توانی  
گفت این وز گوشه عمامه  
پیچید کتابتی دل افروز  
**مجنون** جو کشاد نامه دوست  
هر حرف که خواند از و بتکرار  
هر بوسه که زد بخط یا کش  
هر حرف که زد بدل نشستمش

سوزنده زیبای تا بسر بود  
پر خاکی دوز کس سیاهش  
بشکافته راه را چو دودی  
وز گریه بسوخت هم چو خوبشیم  
زین راه که آمدی چه دیدی  
دیدم چو تو خونداری بر اندوه  
از جامه گذشته و کفن نیز  
از کوه گذشته چون شفق خون  
بروی دده دام گشته انبوه  
جز لیلی از او نیامد آواز  
از گرمی خون دل بجوشید  
هستیم دوشعله از یک آتش  
من ریخته کوه خاک بر سر  
من سر زده هم چو بای بر سنک  
جنبیدن مور را نخواهم  
کرباد بمن رود نویسند  
کان غم زده سوی خویش خوانم  
حرفی دو نوشته ام بطومار  
چون سر مه بجستم اورسپانی  
در حلقه او فکند نامه  
چون نی یراز آه وناله و سوز  
افتاد برون چو مغز از پوست  
صد چرخ زرد از طرب چو طومار  
مهری شد از آه در دنا کش  
از سوز بسینه نقش بستش

## خواندن نامه آن طرفهنگار

از نامه چنین بر آمد آواز  
کز عشق بنای عالم افکند  
سازنده هردو عالم از هیج  
اوباقی و ملک او قدیم است  
شد قفل و کلید آفرینش  
نه شیشه اخضر آفریده  
ترتیب دهندۀ مراتب  
اندیشه از آن توهم آورد  
ای دایره فلك تورا دام  
داغ تو جراحت دل من

### آهوی کدام مرغزاری

چونی ز طایانچه شب و روز  
از چشمۀ دیدۀ که روئی  
در راه تو هست چشم امید  
چون آینه رونمایی از ننگ  
و افغان غم از جهان بر آرم  
پنهان شوم و بر آرم آه  
در سینه گره شده است دردم  
بر حلق منست کاسۀ زهر  
کز هجرتو رفتم دل زیادم  
گاهی تن لاغرم درین کوه  
در خرمن عمر من زد آتش  
داغش نشد از دلم چو لاله

چون خواندن نامه کرد آغاز  
کاین نامه بنام آن خداوند  
دارنده چرخ بیج در بیج  
اوزنده ذات او عظیم است  
روز و شب او براهل بینش  
آن دم که ز امر کن دمیده  
حکمش بوسیله کوا کب  
صنعتش که ز خاک مردم آورد  
و انگاه نوشته کای دلارام  
نقش تو سرشته در کل من

### چونی و چگونه میگذاری

در دست زمانه یار دلسوز  
نوشاخ کل عبیر بوئی  
شام و سحرم چوماه و خورشید  
تا کی بدر آئی از دل سنگ  
هر دم ز غمت فغان بر آرم  
ناسر بگل از سرشک جانگاه  
این دل نبود که بیتو هر دم  
این دل نبود که بی تو از دهر  
تو وطن نیری که بی تو شادم  
کوهی است دلم ز درد و اندوه  
هر روز که بی تو شد عام کش  
هر شب که نه با تو ام حواله

لیکن نه مرست سر نه یابم	خواهم که بسیر کویت آیم
شمشیر کشیده بر رخم شوی	ور خود مکسم نشسته بر روی
همچون مژه ناو کم بدیده	تادیده گشاده ام رسیده
در حلقه ذکر تو است گوشم	با این همه سوی تست هوشم
در عهد تو محکم است یابم	گر سیل عدم برد ز جایم
از تو نتواندم بریدن	تیغ دو جهان بسر کشیدن
پیش آیت از حصار آهن	چون صورت آینه بهر فن
شورتو بر آرد از دلم سر	فردا که دمنمد صوره محشر
موئی است بدیده رسته شویم	دور از تو در اشتیاق رویم
تنک آمده بر دل آسمانم	کوهست به پهلو وازانم
باشد که بصحبت تو آید	ای کاش ازو ددم رباید

### غزل

وز جمله جها نیان گذشتم	بی روی تو از جهان گذشتم
بنهادم و از جهان گذشتم	بی روی تو بر در لحد پای
تو از دل و من ز جان گذشتم	اکلم که بیکد کر گذشتیم
وز بحر غمت در آن گذشتم	من ساختم از جنازه کشتی
چندانکه ز کاروان گذشتم	در بادیه غدم دو یدم
زان سوخته ام گران گذشتم	سوز غم تست بحر آتش
باداغ تو از جهان گذشتم	فردا بنمایم که امروز

### نامه بنوشتن مجنون بر یار

از حرف بگریه شست طومار	مجنون چو بخواند نامه یار
چو بین قاهی چابکی جست	زان بی که بخون دیده اش رست

بنوشت زخون دل بخامه  
بادل قامش چو بک زبان شد  
کشته زلطیفهای مو زون  
هر حرف وی ازدل بر آوخ  
چون نامه نوشته شد بلیلی  
افزوده صنم ز نامه دوست  
آن نامه هم چو آتشین باغ  
بریشت ورق جواب نامه  
خون دل از آن چورک روان شد  
کاکوئه بگرم منی آن خون  
چون غافل عاصیان زدوزخ  
شد قاصد و برد شد تسلی  
چون نامه نا کشاده صد پوست  
بکشاد چوداغ بندی از داغ

### خواندن نامه مجنون دلدار

بود اول نامه نام آن یانک  
ز اول رقم آنچه کرده هستش  
دانش که بود محیط هرستی  
هستی چو حباب و موج قلزم  
در ممالکش که عقل کور است  
از حکمت او نشین خاک  
رو زو شب او سپهر انجم  
وانکه بورق ز کلک چون نیش  
کای از نظرم چو دور مانده  
ای مرهم داغ بستکیها  
ای لعل لب ز خون نا بام  
ای بر من خسته در کشاده  
چون مه شده در شب نظر بند  
من گلبنی از قبيله داغ  
من جامه در آن تو بار قبیلان  
از یاد تو گریه بگریه بویم  
کز قدرت او بیاست افلاک  
در قالب چرخ نقش بستش  
شبی نبود محیط بروی  
از وی شده ظاهر درو کم  
نه دایره رخنه گاه مور است  
شد دایره گاه دور افلاک  
تاج زرد تخت خواب مردم  
بشکافت جراحت دل خویش  
جاوید بر آتش نشانده  
جان داروی دل شکسته گیها  
خونین نمک دل کبابیم  
راه دگری بخیا نه داده  
آئینه کور دیدل چند  
نوشاخ گل بنفشه در باغ  
سر کرده برون ز یک گریبان  
لوح فلک از ستاره عقویم

کیمخت زمین فشانم ازغیر  
برد ابن سلامت از میانه  
کی باد گری توانمت دید  
زان مهرمنت نشسته در دل  
باغیر خودت کجا گذارد  
دریای شکسته نیش صدحار  
کز یا نکشیدد است خازی  
بروی فکن آب وبرمن آتش  
چون شاخ کهن قدم بجانیست  
تا ازهمه درمن آوری روی  
صید این سلام راست تسخیر  
را نندش از انکبین مگس دار  
بازی مدهش بشاخ گل دست  
باری بزبان بگو نه از دل  
الا که بهاتمش نشینی  
الا که بساغرش کنی زهر  
تا حشر گذارد در میان جای  
با او نکنی گلد بخاکم  
گر ناخوشت آبدو و گر خوش  
بندارم ونیست جز منت یار  
بنداشت چراغ خانه اوست  
گوید که مراست میهمانی

از مهر تو گر توان در این دیر  
خاطر بتو دارم از زمانه  
با خود چو نیارمت پسندید  
خصم بدل تو کرده منزل  
آن کوچه تو غمگسار دارد  
من در تو نمیرسم ز کسار  
او با تو کجا رسد بیاری  
من کهنه درخت و او بود خوش  
نی نی که بشاخ تو وفا نیست  
جان آینه سازم ای پری روی  
من تک زده چون سکان نه خجیر  
ز نیور چو گردان گبین دار  
در سایه کلبنت چو بنشست  
با او چو سخن کنی مقابل  
خندیده بسوی او نه بینی  
ساقی نشوی بزمش از قهر  
در بستر خوابش از نهی بای  
روزی که غمت کند هلاکم  
نالم بتو از دل بر آتش  
غیر از منت از نباشد اغیار  
چرا باشده آفتاب را دوست  
بر خوان شهان مگس نهانی

### غزل

نالم ز تو یازهم نشینت  
دست دگری در آستینت

ای گشته رقیب من قرینت  
کی دست من فتاده گیری

یاما کره‌یست در جینت  
سیمین بدن و دل آهنین است  
کوشم بهلاک خود ز گینت  
هر یای مکس بر انگینت  
نا دیده کجا شود یقینت

بیو ند محبت رقیبان  
چون گنج طلسم آهنین است  
نو مهر کسان گرفته و من  
بنشست مرا بجان شیرین  
حالی که من از غم تودارم

### دیلن خال بصحرا مجنون

این رخنه چنین کشاید از کنج  
یکسوخته بود خال **مجنون**  
آزاده سلیم عا مری نام  
زاتشکده وی اخگری بود  
چون ماه نوش به کوه چستی  
یکسال غذای روح بردی  
بر ریشش آن غریب درنجور  
چون کوه میانه غبارش  
از دور سلام کرد و بنشست  
چون مردمکش بدیده جا کرد  
آنجانوران چو خط بدنبال  
کونامه که از نکلا داری  
هیچ ازین خسته نمیکند یاد  
گریبان برخش چو شمع خندید  
در باره تو نقش دیوار  
غول هوست رپوده از راه  
سنگی یسبوئی / آزمائی  
هم نرم نگشتی از درشتی

گوینده که دل شکاهدار رنج  
کز تزدان حال **مجنون**  
معر وف و سلیم دل با یام  
او کافت عشق را سری بود  
هر ماه رهش بگریه شستی  
یکماه غذا با و سیر دی  
یکروز روانه شد بدستور  
در یافت بچشم اشکبارش  
از بیم درندگان که ره بست  
**مجنون** چو بخال دیده وا کرد  
آویخته شد چو موی از خال  
گفتا چه پیام یار داری  
آن مه که بهیچ ازونیم شاد  
دل سوزی او سلیم چون دید  
کای خانگیان دشت و کهمسار  
ای ازین خضر عقل ناگاه  
تا چند بدن بسنگ سائی  
بیچاره بدرز داغ کشتی

اکنون ز غمت چو دود مادر تا موی سراسر غرق آذر  
 زان رشته که صبح و شام ریسد مشکل که کفن تمام ریسد  
 بازای که زندگی سر آرد جان با تو تن بکل سیارد  
 یا باش که آن ضعیفه ریش باز آیدت و بمیردت پیش

### گشته از صحبت او دل پر خون

مجنون و سیاه روئی حال صد خال بجان رسیدش از خال  
 خون دل و چشم خویش حالی بر کرد ز گریه کرد خالی  
 گفتا بتو بودن محال است باروی سیه چه جای خالست  
 خال از بی زیب و رنگ باشد بر آینه خال زنك باشد  
 مادر پدرم اگر هلاک است چون یار مرا بود چه باک است  
 شاخیکه بریده شد همیشه بیهش چه اگر برند ریشه  
 مادر پدرم چه سود چون خاک گر صورت هر دو گشته ام باک  
 من و حشیم از کناره جوئی از وحش بگو چه چاره جوئی  
 دو زنده مرا بکار ناید هم صحبت من درنده باید  
 گفت این وز خال روی تا بید در انجهن ددان شنابید  
 میرفت چوماه سوی که سار و زچنك درنده هم رهش خار  
 چون دید سایم کان رهمیده بگریخت چو مرغ دام دیده  
 شد جامه دران پیش شتابان چون سایه ابر در بیابان  
 چون دید که آن فتاده در چاه از دیده سرشك و اشك جوشان  
 آمد بر ما درس خروشان از برای فتاد و رفت از خال  
 مادر که یسر بدید با خال کو یوسف گرك بردهن  
 گفت ای غم نا شمرده من تا در دل درد مندش آرم  
 جان در قدم افکنم روانش ککو مرهم سینه فکارم  
 در سینه کشم بجای جاش

در بنده دیده بندم از غیر	در دیده چو دارمش ازین دیر
کی برق توان گرفت در دست	گفتا که زدست من برون جست
بادیو فسون نکرد سودم	چندانکه فسونگری نمودم
بکسست کمند های تدبیر	در چاره آن دمیده نخجیر

### رفتن مادر مجنون در کوه

شد سنك بدل زنان بهر کوه	مادر چو شنید با صد اندوه
رخساره کنان بناخن پای	میشد بخبیدگی بهر جای
رو کرد سوی دیار آناه	باخیل سرشک وناله و آه
چون داروی طبهای عطار	جستن زشکافهای کهسار
نالان و طیان چومهره زنگ	تا یافت درون رخنه تنك
کز کالبدش نمانده سایه	بکداخته آنچنان زمايه
مانند خربطهای سوزن	از خار درونش پوست روزن
چون مرغ قفس شکسته حالش	بشکسته قفس تن چون نالش
یا کاسه و دروی استخوانی	برك میل و تنش چو سرمه دانی
آتشکده تب استخوانش	طوفانزدۀ هلاک جانش
بنشست و گرفت در کنارش	مادر که بدید حال زارش
گاهی بسر و گهی بیایش	بگریست بزخم جا بجایش
وزینجه بشانه کرد مویش	از گرد بگریه شست رویش
بر جست و بیای اوسرافکند	<b>مجنون</b> چو نظر بمادر افکند
بر لوح تو بسته صورت من	گفت ای فلک از ضرورت من
آورده ز نه فلک فرودم	نه مه شده حاصل وجودم
کاما جگه طیانچه گشتی	بیهوده برم چه رنجه گشتی
این جای عزاست نی عیادت	پرسیدن من که یاد دادت
هر چند گریز یا فنام	چون سابه غلام خانه زادم

گفت این وز جای گشت خیزان  
مادر زدودیده خون فشانید  
گفت ای شده رنج و راحت من  
خونخوار درونم و بروم  
پرورده امت بسینه و دوش  
چون تیر که آن ز گرم خیزی  
بادام منم تو مفر بادام  
تو کوره آتشی من آهن  
خورشید تو که طلوع شد زرد  
سوز تو که سرزد از درونم  
تو خاری و رسته زجانم  
تو آتشی و دل منت جاست  
آتشکده سوز خود چه داند  
برخیز و بیا و مادر بپر  
ورز آنکه هم از بد زمانه  
بگذار که با تو شام شبگیر  
یا با تو در این نمود چنانتاب  
آهوی تو را بدن بخارم  
بر کوه بلند سوزم از دور  
آتش برهات زدل فروزم  
در کوه بلند گریم از دره  
گفت این و کشود گیسواز بند

### دادن پاسخ مادر

گفتا چکنم که برقت تقدیر

مجنون بجواب مادر بپر

جرم از تو نه از من حزين بود  
دودی که سیه بود قدیمی  
رختی که سیاه گونه باشد  
آبستنیست که شد و بالم  
من بالغ عشق روی یارم  
شیر تو مرا چه سود در دشت  
مزگان ترم چو چهره آلود  
بندار که موئی از تو شد کم  
من غرقه تو در کنار این آب  
این زاری حال بود پیشم  
من شیفته چه حال یارم  
این گفت چو کوه سایه افکن  
میگشت بکوهسار چون باد  
مادر ز پیش دوید یکچند  
در وی نرسید چون بفریاد  
آمان که باو شفیق بودند  
شستند باب دیده پاکش  
کردند عمارتی بمرهنگ  
طاقش ز زمین نقطه کردار  
در گنبد او زمین توده

کز بطن تو سر نوشتم این بود  
ز آتش بودش سیه گلیمی  
جرم از خم نیل او نباشد  
شد طبل رحیل من ز عالم  
مادر چکنم نه شیر خوارم  
چون زهر فراق کار گر گشت  
وز شیر توام چه روی بنمود  
در شیر تو یک مکس نزددم  
دوراست ز گرد آب گرداب  
بگذار بحال زار خویشم  
یروای کس دگر ندارم  
از بادیه در کشید دامن  
هم از خود و هم ز عالم آزاد  
گریان شد و روی و موی میکند  
بر خاک رهش فتاد و جان داد  
در خانه باو رفیق بودند  
کردند در آن زمین بخاکش  
همسایه کوهسار و هم سنک  
بر دایره سپهر بر کار  
چون ذره ز آسمان نموده

### شد چه آگاه ز فوت مادر

صحرائی عاشق جگر چون  
کان وحشی کوه بسته بردل  
روزی که غبار غم برانگیخت  
زینسان خیر آورد ز مجنون  
دیوانه آتشین سلاسل  
از مادر دردمند بگریخت

وز گریه پر آب کرده هامون  
میکوفت در عدم بان سنك  
در صخره بگریه جاه میگرد  
آن گنبد سبز دید در دشت  
خاطر بکشایدش زمانی  
چون رشته چنك و تار طنبور  
لیلی بنوشت دود آهش  
در برشش او زبان گشاده  
از بهر که کرده اند بنیاد  
گفتند بچشم اشکبارش  
دور از تو مزار مادر نست  
چون شد زوفات مادر آگاه  
کاندام سیه شدش جوسایه  
تا شد زدانش تنور آذر  
میسود که سرمه سازدان سنك  
نا دیده رفتی از برابر  
جایم چو تو زیر خاك بايست  
بینم ز تو گنبد و مزارت  
در عالم دیگرش کلاید است  
خارش همهره زینش ماراست  
رفتگی و غمم بغم فزودی  
خار قدمم شدی بیکبار  
چون غرقه سنك بسته بریای  
سوی تو مرا کدام راهست

میگشت بکوه و دشت داخون  
میزد بقلی از میان جان سنك  
در چرخ بنا له راه میگرد  
یکروز به برج گوه میگشت  
شد نامگر از چنان مکانی  
نالید بطق گنبد ازدور  
هر جا که شدی نظاره هاش  
دید اهل قبیله ایستاده  
پرسید که این بنای آباد  
یکروزه ملازمان یارش  
کاین قبه که در برابر تست  
مجنون جگر کباب ناکاه  
افتاد بسر چنان زیاده  
بر سینه گرفت گور مادر  
سنك لحدش بسینه تنك  
بگریست که ای خجسته مادر  
من بی تو ام این چنین نشایست  
پنهان بزمین تن نزارت  
رهتی برهی که نایدداست  
رفتگی برهی که بر غبار است  
غمخوار من از جهان تو بودی  
از پای تو میکشیدیم خار  
رهی و مرا نبردی از جای  
جانت بفلك تنت بچاه است

جان بهر تو از کجا بیارم	گر نقش تو بر ورق نکارم
چایت غرقات حورعین باد	آمرزش ایزدت قرین باد
نالنده و سینه کوب چون کوس	گفت این و بران خطیره زد بوس
که مرتبه که سرود گویان	میرفت بکوه و دشت یویان
ببیدا نشود بجز حیابی	چون قطره فرورود به آبی

### مردن ابن سلام اندر بر

هر لحظه زیاده نشت میلی	چون ابن سلام را بیای
نکرفت درو چون نقش بر آب	خواند آبت جادویی زهر باب
زان غنچه یکی جواب نشنفت	چون مرغ بصد زبان سخن گفت
از صورت او پروان نشد چین	چون صورت چین بهیچ تسکین
محدث کش وی نصیب دایم	زان میوه جو باغبان صایم
دروصل نداشت تاب دوری	بیچاره چهمان کند صبوری
از دیدن او شود مشوش	میدید که ان نکار مهوش
چون رخسار سوزن آسمان تنک	بر دیده او شده جهان تنک
از یک مزه همچو چشم سوزن	بیند سوی او زبام و روزن
مجنون رمیده است مایل	دانست که پیشان شمایل
بر تیغ کمر چو دور گردون	بر داشت بی هلاک مجنون
تیری بکمان نهاده میکشت	چون ترک شکار جوی دردشت
از گریه تنش بسنگ لاهی	تا یافت چو سیل برده شاخی
خونابه ز دیده اش روانه	دل خون جگر آتش از زمانه
تا چون شفقش کند بخون غرق	راند ابن سلام تیغ چون برق
گرد آمده از همش دریدند	زانسان چو درندگانش دیدند
از چنگ درندگان به لابلاب	هر باره ازو چو میش قصاب
کز یار بدیگری نیرداخت	مجنون سوی او نظر نینداخت

در سینه رخنه میبرد  
 از بی خردی نبود آگاه  
 چون قافله انگروه برداشت  
 آناتکه بهر کنار بودند  
 چون آن تن بار باره دیدند  
 گریان همه سینه چاک کردند  
 رفتند بخانه پیش لیلی  
 گفتند که آن سرد لیران  
 لیلی رچنان خبر در آن جمع  
 خندید بمرک آن جگر خون  
 روزی دوسه بهر بار در غم  
 وانکه به بهانه زیارت  
 بنشست به خاک تربت شوی

واگه نه که گربه مو شرا خورد  
 کان ابر شد از برابر ماه  
 از بادیه راه کوه برداشت  
 با این سلام یار بودند  
 چون غنچه پرو کفن کشیدند  
 در بادیه اش به خاک کردند  
 با درد و دریغ و وای و وایی  
 نخچیر شد از شکار شیران  
 پر خنده دهان گریست چون شمع  
 بگریست در آرزوی مجنون  
 با مردم شوی داشت ماتم  
 در بادیه آمد از عمارت  
 مجنون طلبان بهر طرف روی

### دیدن لیلی و مجنون همرا

چون مهر شد و دمید کوبک  
 خشخاش سیه ریز انجم  
 لیلی جو فضای انحوالی  
 فرزانه طبیب پیش خود خواند  
 بگریست که رنجه کن قدم را  
 باشد که دمی بهم نشینیم  
 تا یرده شب نرفته از راه  
 بنهاد طبیب رو بکوهسار  
 دیدش بهار تن خزان رنگ  
 نو دست بسر ز جور ایام

شد دانه روز خرمن شب  
 افیون شب از و بطیم مردم  
 از غیرت غیر دید خالی  
 با او زدوای دل سخن راند  
 اینجا طلب آنجهان غم را  
 بی زحمت غیر هم به بینیم  
 بینم نفسی جمال آن ماه  
 در جستن آن دوای بیمار  
 بی آب چوسبزه بر سر سنک  
 سر بر سر دستها داد و دام

آمد بر او طبیب هشیار  
 بوسید زمین و گفت برخیز  
 بشتاب که برشگفت یارت  
 شد دوخته روز هجر را چاک  
 کوهی که مقام تست در دشت  
 در خیمه نشسته بار جانی  
 مچنون ز بشارتی چنان خوش  
 برجست باشک و خون مغرق  
 از برج حصار کوه چون سنک  
 آمد بنظاره گاه لیلی  
 میگفت بدر دل سرودی  
**لیلی** چو شنید صوت **مچنون**  
 مچنون چو بدید روی **لیلی**  
 چون دیده بروی هم کشا دند  
 نشکسته و ضوی عشق و ناموس  
 بی خویش دو عاشق او فتادند  
 چون دیدن طبیب دل بر از جوش  
 از بیم دندان بی مسا را  
 در چاره آن دو یار مدهوش  
 و انگاه کلاب و مشک زدشان  
 چون هر دو جمال هم بدیدند  
 چون نوحه کنندگان ماتم  
**لیلی** و نقاب رخ کشادن  
**لیلی** و کرشمه دلا دیز  
**لیلی** و هزار شم بر نور

زان مان که طبیب نزد بیمار  
 با خر می اید در آویز  
 کلدسته عیش گشت خارت  
 عالم ز شب فراق شد بانک  
 سنک لحد مخالفان گشت  
 خوانده است ترا بیمهائی  
 فروخت چو چوب خشک ز آتش  
 چرخاب زمین شد از مطلق  
 غلطید بخاک چند فرسنگ  
 میریخت عقیقی از سهیلی  
 از هر مژه ساز کرده رودی  
 از خیمه چومه دوید بیرون  
 گریان همه ناله شد چو سیاهی  
 بیهوش بروی هم فتادند  
 لب بر کف یا نکرده یا بوس  
 رخ بر کف پای هم نهادند  
 شب کوتاه و آن دو یار مدهوش  
 نزدیک شدن نداشت یارا  
 اول ز درندگان ستند هوش  
 آورد ز بیخودی بخودشان  
 چون تارقصب بهم تمیدند  
 کردند بگریه برسش هم  
**مچنون** و بخاک رو نهادن  
**مچنون** و طپانچه های خونریز  
**مچنون** و هزار نیش زنبور

مجنون دل و صد جراحت	لیلی و لیلی و صد ملاح
مجنون و ستاره های جانسوز	لیلی و رخ ستاره افروز
مجنون و بهر زمین طپیدن	لیلی و بهر کنار دیدن
مجنون صدف از گهر بیرداخت	لیلی گهر از صدف عیان ساخت
دل داده بگریهای پر خون	دلدار بمشوه های موزون
کای زخمگه جمای گردون	لیلی بگریست بیش مجنون

### گفتن لیلی و مجنون غمرا

دندان اجل بر استخوانت	ای هر رزق تن عذاب جانت
هم سنگ زمین بدل گرانی	هم گام فاك بگرم رانی
بوئی نشنیده از وصالم	ای کشته خیال از خیالم
برسودن خود مدام در کشت	همواره جو آسیا در این دشت
چونی و چگونگی حال داری	زین غصه که ماه و سال داری
چون میگردد شبان و روزت	از روز و شب ستاره سوزت
باتندی سنگ و تیزی خار	چون میگذرائی اندرین غار
با آبله یای اندون کشت	چون میرودت قدم درین دشت
همزانوی رنج و راحت چیست	حال دل بر جراحت چیست
تا حال تو دل شکسته چو نست	جانم بمیان موج خونست
گوید بدو دیده ام خیالت	هر لحظه ز گریه بی جمالت
تا سوی خودت کشم یزادی	صد رشته تنم ز اشک زاری
بانام توام چو مرغ سیراب	بی یاد توام چه گشت بی آب
نام تو بر آبد از زبانم	بی روی تو نام هر که خوانم
باعقد زمین و آسمان بست	عقلین و تو قضا بصد دست
بر قد تو قالم سرشتند	با مهر تو نامه ام نوشتند
بیوند من و تو بر قر او است	گر نه دو جهان که صد هزار است

خواهم که چوسایه روزوشها  
در باغ زمانه تا دم مرگ  
پیچیم بهم چو طفل و دابه  
مجنون چو شنید گفت لیلی  
لفت ای گل باغ زندگانی  
ای کرده بعرضه حیاتم  
رویم شده خاک کفش سابت  
گفتی که چگونه ای چه گویم  
بیچاره منم در آرزویت  
گو هیست دلم بدردنا کی  
عشق تو مرا زجان بر آورد  
خورشید تو روز من سیه کرد  
هجران تو من جنیق غم ساخت  
از زلف تو رو بگو هسارم  
شدی تو تنم چو رشته خار  
دارم ز غمت بسی شکایت  
گر شام مرا سحر نبود  
چون مغز بیوست دارم دوست  
صد کاسه زهر خوردم از غم  
از خوردن زهر غم که نوشم  
من زهره آسمانم از زهر  
از بسکه ز سایه ات غیورم  
شد ظامت شب ز دیده ام نور  
کو انکه دل از تو شاد بینم

باتو سرو یا نهم بیکجا  
باشیم بسایه یکی برگ  
خوش هم چو یکی تن و دوسایه  
از گریه بخون طپید خیالی  
سرمایه عیش جا و دانی  
از بازی غایبانه مساتم  
نعمین دودیده خاک یابم  
بر خود بکدام مرگ مویم  
از جان شده تن چو تار مویت  
گردم بی چاره هلا کی  
بنیاد من از جهان بر آورد  
رخسار تو حال من تبه کرد  
وزهر دو جهان بروم انداخت  
زنجیری حلقه های یارم  
از ناوک خار پشت کهسار  
کو فرصت گفتن حکایت  
من يك غم دل ز صد گشودی  
گر مغز جدا کنندم از پوست  
شیرینیت از دلم شد کم  
این زهر کشنده گشته نوشم  
کزوی همه تاخیم بو بهر  
چون شبیره ز آفتاب دورم  
کز روی تو دیده ها کند دور  
دیدار تو بر مراد بینم

صدوادی و کوهش از حوالی در باغ تو گل بگل نشینم چون بر دهننت رسم بپریم بر شمع بر آیم و بسوزم بردامن کوهسار جا کرد چون کاوخراس کوه بردوش چون آهوی مانده از غزالان گشتند ملاز مانش آگاه شد مرغ رمیده باز دردام	گنجی ظلم ز غیر خالی از باغ تو میوه ها بچینم بوسیدن لب ز پات بگیرم چون موم زانگبین فروزم گفت این وز جای خاست چون گرد میگشت بگرد کوه مدهوش لنای ز بیش دوید نالان از بسکه کشید ناله و آه بردند بخانه اش بنا کام
--	--

### صفت روز وفات لیلی

رخسار زمین گرفت زردی زر جل شده سبز گنبد بید بر قالبك زر اطلس پاك در رشته کشید کهر با را از برلك نهی چو ریشه خوبش لرزان شده همچو شاخ ریشه خوانده همه خاق را بر آتش چون پرده ز جوب بست خرفاه در یخ شده تخت بند ماهی چون کف بکنارهای دریا چون جوشن زرفشان نموده بر قرص زده سپیده سیم چون باع خزان رسیده بیمار چون برلك خزان فگندش از جا	چون باد خزان نه و سردی از خانه زر نگار خورشید از قالب مهر ساخت افلاك باد از بنه ریخت بر گهارا هر شاخ شجر ز بیفته خویش وز زلزله هوا بیفته از دشت خزان بطبرنا خوش برك از شجر او فناد هرگاه از سردی باد صبحگاهی ابراز همه سوی چرخ مینا بیخ باوقی خزان که بوده چون کوره زر گران افلیم لیلی ز خزان باغ بی یار بیماری غم که بردش از جا
---	---

بر گی ز نهال عمرش افتاد  
گشت از چمن رخس گلگی کم  
چون موم در آفتاب بگداخت  
موسی بتخیل ضموسری  
سنگی که فتد در آبگینه  
یکموی سفید داشت در مو  
عنبرچه عنبرین بر آتش  
آن آتش تب زیاده جوشید  
بر بود ز کف اجل عنانش  
وان چشمه آفتاب شد سرد  
صد قافله جان خاق همراه  
جان بر لب و لب بیاد مجنون  
یهوش و سیاهوش عالم  
ز نزدیک ز بیخودی بهر زند  
چون چنگ فکنده زلف بر یا  
چون باغ بوقت برک ویزان  
خود را همه زنده کرده در خاک

بر کلین سدره نخل ماتم  
صد بارز مین با سمان رفت  
کز بهر خرابی است آباد  
از بهر خرابی فرزند  
ذرات زمین در اضطراب است  
چون گوه کند بگاه پکسان  
دو ویر هزار قلعه گل

هر روز که سوی شب عنان داد  
چون باغ خزان رسیده هر دم  
نعمش که درو شب آتش انداخت  
بالاش بجامه حریری  
بیمار دلش طپان بسینه  
گفتی که تنش میان کیسو  
بر سینه گرم آن پریش  
چندانکه طبیب خسته کوشید  
بگرفت زرك عنان جانش  
آن کلین نوشگفته شد زرد  
لیلی بگذشت زین گذرگاه  
بگذشت چو آفتاب گردون  
بی مهر رخس چو لیلی مظالم  
مادر پدر بریده بیوند  
خوبان همه ناخنان بر اعضا  
رخ کندن نازنین کمیزان  
ز افشاندن خاک خلق غمناک  
گلهای ستاره گشت این غم  
از خاک که بر سر کسان رفت  
این است جهان سست بنیاد  
طغیان که ز سنگ خانه سازند  
تا بحر فلك در انقلاب است  
خس چیست درین محیط غلطان  
بسی قاعه با فلك مقابل

گوئی شده تا مهش سیاهی  
تاظن نبری که یای داریم  
تا کی بهوانانند این کرد  
کاین خاصیت گل وجود است  
فیروزه تاج صد فریدون  
سرخط هزار جام جهشید  
بیداشده پنجه کفنها است  
فرزانه بنما بیاد بنهاد  
به او زسنان او نگهدار  
کارایش مرک را ست بستر  
بگذر که زبیم چاه رستی

بس بحر عمیق تا باهی  
یا بر سر چرخ بی مداریم  
تا چند فنا شود تن مرد  
از خارا جل فغان چه سود است  
هر میوه سبز شاخ گردون  
هر نقطه ذره دید خورشید  
هر بنیه که رسته در چمنهاست  
عالم گذرنده است چون باد  
خاک آمده متکای یرخار  
از کهنه احاف چرخ بگذر  
چون مکتبی از امید هسی

### حال مجنون زوفات لیلی

در کیسوی خط کشید شانه  
این بکر جمیله را بداماد  
خورشید زمین بر آسمان رفت  
وا که نه که مه زبام بگذشت  
**لیلی** بزبان وسنک بر دل  
وزنیش زبان شکافت ریشش  
عشقی بدروغ بسته بر خویش  
کم کشتکیت ز خود نمائی  
جانت بشد و نه ای تو آگاه  
کارت بجهان دیگر افتاد  
کز چاره گذشت کارت این بار  
لرزید چو از دم تبر شاخ

مشاطه شاهد فسانه  
مشاطه داستان چنین داد  
کان الحظه که لیلی از جهان رفت  
**مجنون** بخرابه می گشت  
تا فرقی ز آب دیده در کل  
ناگاه یکی دوید پیشش  
گفت ای همه ناله کشته بی نیش  
ای طالب شهرت ریائی  
لیلی تو در گذشت ناگاه  
بنیادت ازین جهان بر افتاد  
بیهوده مگر دکرد این کار  
مجنون ز جهان حدیث کستاخ

گردید سرش چون نقش فانوس  
بکسست رك تنش باندام  
سر چون شجرش بگل فرورفت  
ماهی طپیده گشت برخاک  
سوی در لیلی آمد از دور  
آن خلق سیاه پوش و حیران  
در پیش نهاده نعش لیلی  
بر فرق فتاده آسمان دید  
انگیخت بگریه های هائی  
میسوخت بناله مرغ و ماهی  
درد و غم از آب و گل بر آورد  
بر فرق خود و جهانیان خاک  
بگرفت جنازه را در آغوش  
نزدیک شدن نیافت کس یار  
لیلی بچنازه دید خفته  
بشنید در آن جهان فغانش  
کای رفته نکرده هم رهان یار  
واندر عدم از رخ تو نوروز  
من دوزخی و توئی بهشتی  
زخم زدی و بگل نشستی  
گردون ز کمان گروه مانند  
جان برده ز زندگان خیالت  
با من نگذاشتند بگبار  
مشکل که همت بمن گذارند

از دود چراغ دل با فسوس  
زان زار فتادن بنا کام  
افتاد بفرق و هوش ازورفت  
زان آب خضر که رفت در خاک  
وانگاه ز جای خاست رنجور  
چون ابر سیاه دید کریان  
هر سو چو بنات نعش خیلی  
چون دلبر خویش را چنان دید  
از سوز درون کشید وائی  
از سوز درون کشید آهی  
زان آه که او زد دل بر آورد  
کرد از غم آن نکار چالاک  
نزدیک جنازه رفت بیهوش  
از بیم درندگان خون خوار  
بگشتاد جنازه را نهفته  
نالید چنان که دلستانش  
میگفت باشک و آه و فریاد  
بی تو بجهان خزان دلسوز  
رفتی و بما لم بهشتی  
چون ناو کی از کمان بجستی  
بر مهره گل زیارت افکند  
جان داده بمردگان وصال  
یارانت درین جهان غدار  
آنان که در آن جهانت یارند

در من تراز تو کار کرده است  
در مهلکه هلا کم افکند  
ز دیک ترم کنون زهر روز  
تا چشم بهم زنی رسم من  
رخ بر قدمش نهاد جان داد  
مردند بخاک پای مجنون  
انگشت ندامتی گزیدند  
ت نشان بگللاب و مشک شستند  
کنندند دو گور بهاوی هم  
صد خانه فتاد در میانه  
هم روی بیکدیگر فنادند  
قندیل جهان فروز ادلاک  
چون طاق سیهر چرخ اخضر  
ویران شود آن هنوز آباد

آن تیغ اجل که بر تو خورده است  
درد اجالت بخاکم افکند  
شادم که بوصات ای دل افروز  
زین ره که شدی تو و ایسم من  
گفت این و جنازه بوش بکشاد  
وان جانوران کوه و هامون  
چون اهل قبیله این بدیدند  
از صنبل و عود نقش جستند  
از بهر دو مهربان یک غم  
از شوق دوبار در دو خانه  
چون روی بقبله شان نهادند  
کردند عمارتی بر آن خاک  
کردند بنای آندو مقبر  
معموره آب و گل ز بنیاد

### صفت وادی مجنون خراب

بر نظم سخن دهد تمامی  
بر لجه بحر می گذشتم  
سیلی خور موجش آسمانها  
کفسار و جزیره میانش  
چون موج وی از تهرک آباد  
چون شیشه ربک بر محبا یا  
کز آب محیط پر نبوده  
حوت و سرطان بچرخ هشتم  
ماهی ز هلال زد بقلاب

جان زنده کننده نظامی  
کاتم که زهند باز گشتم  
بحری و چه بحر از کرانها  
کیمخت نهنگ ماه میانش  
گوئی زمی از تهرکش زاد  
از جنبش اوزمین و غیرا  
گرداب درو چهی نموده  
انداخته موجش از تلاطم  
موجش که بچرخ برده دولاب

صاحب رصد از بلندی اوج  
از لوح فلک ستاره شسته  
با جانوران خویش در سیر  
بر صخره سدره پای سوده  
چون سنك فلاخنی به پرتاب  
چون برف بقاهای کهسار  
ماهی زمین کهینه قوتش  
زان آب باشنا گذشته  
در چاه عدم قدم زیستی  
پوشیده شد از بلندی موج  
در بر عرب قدم نهادم  
بی توشه چو وادی خروشان  
زو آب نهان و ربك پیدا  
چون دانه بیوستهای خشخاش  
نشان بر زمین نهان چو ریشه  
از قلعه قافش آشیانه  
آتش شده سوخته کبابش  
افروخته خاک آتشینش  
در دوزخی آنچنان بهشتی  
تا بنده سراج قصر باقوت  
چون بنیه که در وی افتد آتش  
خورشید قیامت کونی  
این نسخه دراز دیار دیدم  
از مردم آن زمین شنفتم

ملاح وی از بلندی موج  
هر رشحه کز و محیط جسته  
چون کشتی آسمان درین دیر  
غواص شناورش که بوده  
هر سنك زمین ز موج آن آب  
کف بر سر موجهای بسیار  
از هر طرفی بکینه حوتش  
چون عکس خود اختران که گشته  
کاد از طبقات اوج هستی  
گاه از نظرم سپهر بر اوج  
آخر که بساحل او افتادم  
دیدم که زمین چو ربك چوشان  
بر جوش چو ربك آب دریا  
از گله مرده ربك صحرائش  
هر گوشه ز شاخ مار میشه  
مرغی که در او گرفته خانه  
اری که گذشته بر هوایش  
بادی که وزیده بر زمینش  
شهری ز خوشی چنان سرشته  
از آنکه دران بهشت بر قوت  
خامش زلف هوا سیهوش  
خوبانش ز حسن فتنه جوئی  
الفصه بشهر چون رسیدم  
لیلی مجنون چنانکه گفتم

از دور نمود کوه نجم  
کاین وادی لیلی است و مجنون  
وان هر دو بیکدیگر فتاده  
بیجان شده چون دورشته باهم  
بیجان شده بر گیاه دیگر  
کلهای دورنگ آورد باز  
دیوانه شود هر آنکه بوید  
موئی شود استخوانش از درد  
چندین اثرش در آب و خاکست  
وزعات بی غیبت دردش  
نه خاک شود نه آب گردد  
نتوان گفتن که این مجاز است

شخصی که از او فرود و جدم  
گفتند روندگان هـامون  
از تریشان دو چشمه زاده  
در مقبرشان دو بید خرم  
زاین بادیه هر گیاه اخضر  
هر سبزه دران چهار دیوار  
هر گل که از آن گیاه روید  
هر جانوری که آن گیاه خورد  
عشقی که ز قید نفس یا گشت  
عاشق که ز شهوت گشت  
آن عشق چو آفتاب گردد  
هو عشق و حقیقت این نیاز است

### درد مندی خود و ختم کتاب

وین آینه خانه گشت انجام  
روزم ز شب سیه بر آمد  
دردیست که بر طبق نهادم  
جز من نکشیده کس نقابش  
از خشت ابد اساس دارد  
نه دایره بود تخته بندش  
دل گشت صراحی و فلک جام  
دادند دو خانه را تمامی  
نقاشی آن دو خانه کردم  
نقاش نیم سفید کلام  
یستش منگر که یای بستست  
هندوی من اندرین مرادند

صدشکر که قصه یادت اتمام  
العیش که محنتم سر آمد  
هر نقطه که بر ورق نهادم  
بگری که نمودم از حجابش  
این خانه که نوقیاس دارد  
این حجره که ساختم باندش  
زین باده برای بزم ایام  
هر چند که خسرو و نظامی  
من کین نمط یکانه کردم  
نی نی که در این نمط که دارم  
ختمم که درین سراچه بستست  
هر کس که جز آن دو استادند

نمود بکسی زبان در ازی  
آن در که برشته کرده ام نو  
پختم بگدائی کرهشان  
تا هر که بسفره ام کشد دست  
گرم است غذای خوانم از درد  
آئینه گری جوخشت سازی  
از گنج نظامیست و خسرو  
دیگسی ز تراشه قلمشان  
داند که چه چاشنی درهست  
گرمی نه که تاابد شود سرد

### چون مکتبی این کتاب بگشود

ایات که در حساب پیوست  
این گنج گهر که شد هویدا  
وین شعله که بر فلک زد انگشت  
در جایزه اش ز عایت عز  
این نسخه فسانه جهان باد  
باد اول و آخرش درین دیر  
هر کس که بخواند این فسانه  
گر رفت خطا درین کلام

تاریخ کتاب مکتبی بود  
آمد دوهزار و یکصد و شصت  
از خطه یارس کشت پیدا  
آتشکده های فارس را کشت  
شد گنج عراق و یارس جایز  
مقبول دل جهانیان باد  
اول بصواب و عاقبت خیر  
از مکتبی است این نشانه  
دانند که مکتبی است نامم

شد نامه تمام و قصه کوتاه  
المنته و البقاء لله

تمام شد



## غلط نامه

گذشته از اغلاطی که ذوق خوانندگان محترم مصحح آن خواهد بود و همچنین سهو هائی از قبیل (جو) بجای چه اغلاط دیگری در کتاب پیدا شده است که اصلاح آنرا قبل از مطالعه خواهشمند

هستم .

صواب	مصرع	سطر	صفحه
مکسی است	۲	۱	۳
عذاب من سود	۲	۲	۴
سودی	۱	۳	۴
دودی	۲	۳	۴
هیج بد نیاید	۲	۵	۴
تا ابد بریده است	۲	۴	۵
نبی عربست		۳	۷
جنیبه داری	۲	۷	۱۰
میرد کشف فناده بر پشت	۲	۲۴	۱۲
دعائی	۲	۱	۱۵
ازجوب ادیب پر زغافل	۲	۲۱	۱۶
بهشت با لقا بود	۱	۳	۱۷
بهشت را بقا بود	۲	۳	۱۷
ماهی نشکسته	۱۲	۲	۱۷
جوب ادب ارچه از بهشت است	۲	۹	۱۸
شاخی شد از آن شجر بهر سوی	۱	۱۲	۱۸
خون مشک	۲	۹	۱۹
هر روز که صبح بر دمیدی	۲	۱۹	۲۰

صواب	مصرع	سطر	صفحه
کل شکفت جستی	۲	۲۲	۲۰
جز سینه شکستتم	۲	۸	۲۱
حلق خود آب	۲	۹	۲۱
ز بخار آه در کوه	۱۵	۷	۲۲
با گریه نشاندی	۲	۱۴	۲۲
پرسیده فراتدیده وارث	۲	۳	۲۴
بدری شده آمده	۲	۳	۲۵
کز منزل لبلم	۲	۱۹	۳۱
کعبه است برخیز	۱	۴	۳۲
از گریه میان او	۱	۲۱	۳۲
اینرا چه	۲	۹	۳۴
جراحت	۲	۱۵	۳۴
جراحی	۱	۱۶	۳۴
خون ازو	۲	۱۶	۳۴
برخاست	۱	۲۲	۳۴
کجلی شده رخت	۱	۶	۳۷
زخاک سر بر آورد	۱	۲۲	۳۹
برزند از حصار	۱	۱۷	۴۰
کردی سپرش بفرق	۲	۱۲	۴۳
زره بشی ندیدی	۲	۱۷	۴۳
بمرهش	۱	۱	۴۵
بگذاشت جنون ویافت	۱	۱۰	۴۵











